۵۱۹

۹۵

بازرسی شد
۲۶ - ۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۷۲۱۹۹ ۵۵۹۵
کتاب رساله
مؤلف نجم الدین کبری
موضوع
شماره قفسه

بازدید شد
۱۳۸۱

بسم الله الرحمن الرحیم

لقد ادرکت من کلام از کتاب صاحب کلام

این است که حروف منطوق و ملفوظ

بسم الله الرحمن الرحیم را مع

حروف صوم بحساب اورده

بین طریق ب س م ا ل ل ه

ا ل ر ح م ا ن ا ل ر ح ی م

۱۲۶۱

جزاکم الله و ابا کم مراحم

دوران سعدا

مدرسه ... دار ... دروازه ...

۳۰/۱۵۵

رساله نجم کبری

هو الله الذی لا اله الا هو

رساله جناب قدوة العارفین و عمدة الواصلین شیخ نجم الدین کبری قدس سره العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله لا اله الا هو درود بحد بران ظهور که شهود ذات و مقصود صفات است مدام روا باشد
از خویشش که گویم تو ئی در جهان با که من چون ان گل نازک در گلشن بی نشان از بستر ناز
در خواب هستی چنان بیخود بود که از هستی خود خبر نداشت ناگاه از خلوت خانه کنت
کنزاً مخفیاً سر بر کرد و در زمزمه فاحببت در گوشش فرو خواند و با استماع ان در جوش آمد و بکشش
ان اعرف بیدار شد چون از مهد عدم سر بر کرد ناگاه نظرش بر رخ خلق الله ادم علی
صورته افتاد و نور حسنش بر دیده اش چنان تافت که از دیدنش در دلش ساخت و از
نهایت اضطراب در عین حضوری که داشت ناله بی صبوری بر داشت که یا لیت
رب محمد لم یخلق محمدا یعنی از غایت خوش حالی در جانش افتاد ازین شاه عشق که
حسنش عبارت از اوست هر چند از دیده عاشق در آینه معشوق جمال خود را می بیند
خوشتر می نماید خراب تر می گردد و خوب تر می شود از اول تا آخر حالش همین است ای از ازل
که سر بر کرد تا ابد نگرانست از اشتیاق سیری ممکن نمی‌زرد دقیقه از دیدن تو دیده ما
سیر الحق که در این شیوه چه نادیده کرده ایم اما ارواح محبان طاقت فراق نداشتند
و ممنوع می شد که بزندان دنیا ایند و به قفص قالب پای بند شوند حق سبحانه و تعالی با ایشان
وعده کرد که لطف با شما افزون خواهد کرد است لیکن در این مصلحت عظیم است چو که قدر

وصال بفراق

وصال بفراق نتوان دانست پس برو در گلشن صفات تفرج ذات بدست آر
و خیالات عجایب با مشاهده کن و شکر گو که این همه برای تو مهیا کرده ایم و نور ارا بسی
خود افروخته ایم از این دوری متفرق مشو و خاطر جمع دار که سلسله محبت محکم یعنی
یحبهم و یحبونه در دست کرم بسته جانب ذات تو جدا نخواهد شد یعنی و هو معکم اینما کنتم و قلاده
لطف از گردن تو گسسته نخواهد گردید یعنی و نحن اقرب الیه من حبل الورید و هر ساعت
با یاد گفتگو باش یعنی اذکرونی اذکرکم و هر دم در مجاهده فرو مریش خود گوش یعنی فاذکر
ربک اذا نسیت و هر زمان می مشاهده بدرش یعنی فاینما تولوا فثم وجه الله در دایره
جمع الجمع مقیم باش که کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام تا هر دم
شراب شوق ساقی بر حق بکام جان تو ریزد که و سقیهم ربهم شرابا طهورا تا بوی
یا اندک ایاقی رشته وصل خواهد چشید و از این سفر کثرت بوطن اصلی خود که
وحدت است خواهی رسید یعنی قطره که در صدف نهان کرده اند از برای انست
که در گردد چون در کامل گشت انگاه در صدف نشاید بلکه از انان در خزانه شاه
باید که الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا هیهات
هیهات چون ان دری بها در صدف افتد تا بود که بر هدف اید که لقد
خلقنا الانسان فی کبد عجب ظهوری که در عین حجاب و عجب حجابی که
عین ظهور و عجب موجودی که بی شهود با شهود است و عجب احدی که در عدد
متعدد شود و عجب معدودی که در عدد یکی بود ای جان من این دیو عین یافت
هر که در این یافت نیافت هرگز نیافت و این دیده برای دیدن امت
هر که از این دیده در این دیده ندید هرگز ندید که و من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخره
اعمی و یکی در ذوق جوشیدن و بعد از مویه خود کوشیدن خود را در ذات

و شده است تا مشاهده اقوال و مشاهده افعال و احوال روی نماید و در مشاهده احوال چنان
مستغرق شود که فانی مطلق گردد چون فانی مطلق شد بقای ابدی یافت هر چه خواهد
بگوید و هر چه خواهد بکند قم باذنی اینجا باشد همان شاه عشق است که جایی با هوش است
و جایی با جوش آنکه با هوش است عاشق عارف است و آنکه با جوش است عاشق هالک
اما این در عبارت رفت ولی در اشارت ماند هیهات هیهات اگر من
مومن و عارف و موحد باشم مرا چه و اگر منافق و مشرک باشم مرا چه اگر قبول کند مرا چه
و اگر رد کند مرا چه چون من هیچم از من هیچ مخواه چون اوست هم او باشد من هیچ
چون مشک اوست لا شک باش که خیالات از عاشقت خانه بهشت است
دوزخ عذاب است همچنان دوزخیان را بهشت عقاب یعنی جلال را اصل دوزخ
و جمال را اجمال بهر اما عاشقان از این هر دو برتر محو ایشان در بر از نهایی جنبش
خراب تر و مدام در ملک محبت خوشتر و مقام ایشان عند ملیک مقتدر است
ای جان من عاشق و معشوق یک ذات شد اگرچه دو مینمایند هر که دو می بیند در دو شک
است و آنکه یک می بیند خاموش است و آنکه هیچ نمی بیند مدهوش است اینها
رنگهای اوست اینجا کیست که در میان آید و زبان بگستاخی بگشاید هم اوست
که در بی نهایتی خویش حیران است هیهات هیهات از آنگاه که باد عشق دریای
وحدت را جنبش آورد و موجها زدن گرفت و اینهمه که دیده میشود موج دریاست
که می آید و میرود و هر گاه که آن باد ساکن گردد و از جنبش آرام یابد و ظهور بطون
رود قیامت قایم شود و این کنایت هم از آنست و شرح این نسخ طولانی است
فهم من فهم هیهات که الکلام یک اشارت هر زبان عبارت
پیدا گشت و هر عبارتی را صورتی و هر صورتی را معنی و هر معنی را بیانی یعنی از وصف

ابدی اثر

روی بکثرت آورد و در صحرای ظهور از هر طرف موسی وار ناله رب ارنی برآمد تا گاه
گوی مقصود در میدان معرفت انداختند و هر کس از مقام خود خنیده و خمیده
ادراک بجولان گاه تفکر بجهد تمام بطرفی بجهانید اما گوی مقصود هیچ کس نرسانید
مگر شهسوار میدان او ادنی و بعضی از مردان او که بحر کان من عرف نفسه فقد عرف
ربه ماهر بودند یک جولان از میدان دور بودند و بعضی طرفة العین از حال بگذرانیدند
یعنی ما زاغ البصر و ما طغی و بمقامی رسانیدند که قاب قوسین او ادنی و بوقت رجا
نیانند که لی مع الله وقت و در دایره جمع الجمع مقیم گشتند که کل شیء هالک
الا وجهه هر که در ذات گم شد در صفات پیدا آمد و چون در صفات پیدا
آمد در عالم ظهور در هر وجود هویدا گشت زیرا که چون این از میان رفت او
در میان آمد پس هر چه هست اوست یعنی حقیقت محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله و بدین مقام خاص هیچکس نرسید مگر او و بعضی از مردان او اما در میان
هزاران یک کس باشد که طناب خیمه آنحضرت را دیده باشد و به حقیقت
آنحضرت رسیده من رانی فقد رای الحق اینجا مسلم باشد ای جان من عوام را
اسم با جسم است و خواص را اسم بی جسم زیرا که ایشان محو جسم حقیقی شده اند ناچار
بجز اسمی از ایشان بیش نیست و خود ایشان در خدائی غایب شده پس جز
خدا نمانده و دیگران در خودی خود مانده اند ناچار در فراق ابدی افتاده اند
و خود خاصان در رشته وحدت همچو حبه سفته معلق اند زیرا نیست از اینهمه
از شرق تا مغرب در زیر قدم ایشان است چون طلب صفا و لطافت در زده گشت
زنگ قلب بگیرد و نور بنور میرسد یعنی درون و بیرون یک لخت میشود
مجمع البحرین اینجا روی نماید و در نظر ایشان حجاب نماند که و هو اللطیف الخبیر

ای جان من مشکل نیکو نیست زیرا که تا فانی مطلق نشود مسلمان حقیقی نباشد چنانچه بزرگی
فرموده درویش شدی زاهد و دانشمند انجمله شدی ولی مسلمان نشدی
معشوق در یاهوت عاشق در لاهوت عارف در جبروت واصف در ملکوت
واقف در ناسوت نزول تا آنجا بود چون وقوف یافت بوصف شتافت
و چون عاشق خود را باخت معشوق را یافت ناگاه سپاه غیرت از کمینگاه
وحدت بتاخت و همه را زیر تیغ باخت بحر شاه عشق هیچ نگذاشت الحکم
همان ذات بود باز همان ذات شد آن نزول بود این عروج شد پس کنت
کنزا مخفیا عبارت از یاهوت فاحببت عبارت از لاهوت ان اعرف
عبارت از جبروت فخلقت الخلق عبارت از ملکوت و ناسوت و انتهی منازل
شاه عشق است که در هر منزلی طوری و در هر مقامی اسمی دیگر و رسمی دیگر ذوقی
دیگر و شوقی دیگر پیدا کرد و اما ناسوت جای جمعیت و جای مجموع انتهی و عین
یافت است زیرا که تیری که از کمان قضا بیرون جست راست بهدف ناسوت
رسید و آنچه در دکان وحدت بود یک یک در بازار کثرت گشود و در و خود روی
که بی شهود است در عالم ظهور عین موجود است ای جان من خواه ذاتی
و خواه نه دم که هست همه در ذکر هو میباشد یعنی در هو می آید و در هو میرود و لیکن
عطای محض حق تعالی است هر کس را از برای که قدر این عطا بدانیم و شکر
این نعمت بگذاریم پس فهم باید کرد که دم که می آید و میرود در کدام حرف
و کدام صورت است هر که دانست خود را در این معنی غرق کرد و فهم را در این عشق
غرق تا بحدی که خود را باخت و چون خود را باخت معشوق را یافت
ای جان من هستی وجود سالک مثل سنگ است و مقصود همچو آب پس سنگ
وجود در آب مقصود

وجود در آب مقصود غرق دار شک نیست که بتدریج غایب گردد هر که در نمک
افتد عاقبت نمک گردد و معمار نیز این فن غیر شغل است و رای این هر چه
هست گو باش از ایمعنی است که واعبد ربک حتی یاتیک الیقین و این
عبارت متعلق بفهم دل است تا نه پنداری که نسبت این کار باب و گلست
که لا صلوة الا بحضور القلب (نظم) هر که غافل از حق یکزمان است در آندم
کافر است اما پنهان است و این کار نه تعلق بمجاهده دارد و نه بریاضت و نه
بصوم و نه بصلوة و نه بذکر و فکر و نه بمراقبه و محاسبه و نه بعلم و معرفت بهیچ
تعلق ندارد و از همه بیرون است و این را عنایت حق و عطای محض گویند
والله یختص برحمته من یشاء (نظم) تو مباش اصلا کمال اینست و بس تو
در او گم شو وصال این است و بس هیهات هیهات ای جان من از آنجا که
گردش گردون گردان است تا الی غایته در گردش مانده است نفسی فرود
برود و بالا می کشد چنانچه حضرت شمس می فرماید (بیت) که بر سندم ز خاک
زندگی هفتصد و هفتاد قالب دیده ام در مجموع شرح حال خویش را
همچو سبزه بارها روییده ام همه کس بکوشش در آیند که از این ورطه
هیچ هیچ خود را بیرون برند اما چون خواست بر این است که نکنند هیهات
هیهات هر که از این طلسم هیچ هیچ روی خود شناخت از آمد و رفت
خلاصی نیافت آنها که را عنایت حق رهبر شد از این گرداب خود را
بیرون کشید و بوی رسید و کوس خدائی فرا دید هر که او را با او گذاشت
خود را در فراق ابدی انداخت ای جان من کوی عشق کوی ابتلا است
در نیابد کسی مگر عاشق دلباخته که غذا اش بلا است ای چون غذا از بلا

ساخت رحمت از قضا یافت عاشق هر چند نگار است در کار است و هر چند محروم
از یار است جانش در قید نگار است پس هر چند که ظاهرش از او جدا و مهجور است باطنش
برابر نور حضور است زاهد هر چند چه بمنزل رسید عاشق از راه و منزل بر آراست زیرا
که جانش اسیر کمند دلدار است غلیواز هر چند بلند پرواز است اما نظرش بر مردار
هر چند بلند میرود اما همتش به پستی میکشد و باز هر چند که پست و کوته پرواز است
اما همتش بلند پرواز است اگر از گرسنگی جانش بر آید حیف نمیرود و بنیاد [illegible] هر
ایمان من هر که در نظاره ذات افتاد از تفرج صفات برخواست و در آبادی [illegible]
درگشت زار علی نگاشت ایمان من بس که عاشق رو در است مدین چهره معشوق
صبح خود را فدا میسازد و در ظهور محبوب محو میشود و سیاهی هجر در دوستی وصال
ناچیز میگردد و آه آتش و سوز او اصلا نمیرود زیرا که داغ غدار ازلی است مراد از روز
و شب عبارت از فرح و حزن است یعنی شاه عشق حزن در بحر بی نهایی غوطه
میخورد و در این عمق بی پایان غایب میگردد و عالم را تاریک میسازد و در قعر
بی نشانه چندان میرود که آفتاب مقصود بدست می آرد باز از عمق حزن در
سر عالم فرح فی کشد و مهر رخش باوج ظهور طلوع میکند و جهان را منور میکرداند
پس بس که هست حزن او و روز فرح او یعنی گاه رخ مینماید و گاه زلف
می آراید اما این دفتر ابتر عالم خراب تر است و از ان لقا که عین لقا است
حرف خطا از جریده جهان نهان است نا کمی بر در عاشقان برد در [illegible]
محبوب بی نیاز در بر تا ز چه لطف میفرماید یعنی ای محمد تو را در ما قرار منجلی و من از تو
بیقراری منجواهم هم از انجاست که گاهی در بای وحدت در قعر فصلت کل
من علیها فان مستغرق بودی و عندلیب روحش ترانه لی مع الله وقت

منورجهی

منورجهی و گاه موج غیرت بساحل فرق اوردی قل انما انا بشر مثلکم زدی از زبان
ناله لیت رب محمد لم یخلق محمدا بر داشتی گاه در عشق سرمه مازاغ البصر در چشم
در دیده کشیدی و گاه طعنه اغیار بیمانه جوهر جانش رسیدی گاه بر تخت
قاب قوسین نشستی و گاه در دخانه بیره زنان کشتی اینهمه ابتلای از دنیا و محبت
و درد بود هم از انجاست که حضرت هر روز میفرمودی که الهی در روزی که محمد را
از آن آوردی و عشقی حاصل نشود در بر آمدن آفتاب ان روز برکت مباد ارتی هر چند
فراق بسیار عشق بیشمار و هر چند عشق بیشمار عاشق بیقرار و هر چند عاشق دور از
معشوق در کنار و هر چند معشوق در کنار عاشق دل فگار و هر چند عاشق دل فگار
عشق پایدار این معنی است نه جنت آخری دارد نه بعدی آنچه پایان پس
قرار عاشق در بیقراری است و بیقراری ممکن نیست مگر در جدائی و جدائی ممکن
نیست مگر در خودی و خودی ممکن نیست مگر در جدائی یعنی حقیقت ممکن
نیست مگر از خدا پس بهرحال خود حجاب روی خود است و ممکن بر آنه
محبت در ساز من و تو می نوازد و فتی که تن ساز نبود هیچ نبود حجاب
روی تو هم روی تست در همه حال نهانی از همه عالم از بسکه پیدائی هیهات
هیهات عجب وصلی که عین هجر و طرفه هجری که عین وصل است [illegible]
ذات واحد او در دو صفت در ظهور آمد و این تعین عاشق و معشوق
هرگز برنخیزد زیرا که چون عاشق و معشوق از میان برخیزد هیچ در میان نماند
پس جائی که عشق نیست هیچ نیست عشق درختی است که دو شاخ دارد
یکی عاشق و دیگری معشوق جدائی جدائی محمد ممکن نیست یعنی ربوبیت
بی عبودیت میسر نباشد عبودیت در ربوبیتش هم نتیجه این دو صفت است

پس از آن جز بی نبودن کفت بلکه هو هست زیرا که از آنگاه شاه عشق بر تیغ عاشقی
و معشوقی در کاله باخت و نمک در میان انداخت و بازی هجر با خود باخت
تا جز ق خود از خود کیرد و از شوق خود در خود میرد هیهات هیهات از آنگاه که
خودی خود را در خود خواست تا آنگاه که گوهر فاحبیت از گنجینه کنت کنزاً مخفیاً
بیرون انداخت یعنی حقیقت محمدی که تجلی اول بود مثل نقطه در دایره هویت
بر آمد در این مرآت حسن بی نهایت خود را جلوه داد و بنظر محبت نگاه کرد
عاشق و حیران جمال خود گشت تا آنگاه سلک وجود در میان آمد مقابله
روی نمود پس جان را جانان و جانان را جان حاصل آمد جان در کنار جانان
جای داشت و هر دم در گلشن وصال با گل مقصود می پرداخت تا آنگاه صیاد
قضا او را دام بلا در آورد و در این فلک غدار بمهر بازی هجر باخت و این
چرخ کج رفتار که هرگز نرفت ویبار را یار یکبارگی ز بستر وصال بخاکستر
فراق انداخت از آنگاه مرغ جان در این گلخن فانی باشتیاق یار جانی
نوای زیر می آورد و هر دم از آشیانه لاهوتی و هوای لاله زار و صحرای
جبروتی و از شوق گلزار ملکوتی در قفس قالب ناسوتی ناله زار میدارد بلکه
یکدم آرام نمیگیرد اما چکند که صیاد ازل بدام غفلت و بدانه مراد از مراد
باز داشت و تسلیم حرص و هوا بازدهش نکشت و بقید طبایع سفلی مقید
گردانید از این فراق و جدائی خاموش در هم شدن خواست تا آنگاه قامت
آن سرو دلجو همچو الف در میان خواست و تن ضعیف را قوت و تربیت
از آنجا ساخت حالا این نهال جان بخش را هر زمان باب دیده پرورش داد
میباید دلم بکوبه وصلت عظیم مشتاق است خلقت الجن والانس الا لیعبدون

حکم انست

حکم بر انست که پیدا کرده ام مگر برای نماز پس از روی معنی در نماز مراد از نماز حضور است
و حضور از یاد و یاد از محبت است و تحیت که از محبت خالی است و از این دلیل فارغ است
زیرا که بنای پیدایش از محبت است و هیچ شیئی بی محبت نیست چون دریای کنت
کنزاً مخفیاً در جوش آمد اول موجی بجهیم و تجنبه در کوش آمد در بند و هیچ فرق
نبود اما اینهمه تفاوت سیاه و سفید در دو نقش و حرکت برای ظهور است تا دانسته
شود فضلنا بعضهم علی بعض کنایه از بی نهایتی است یعنی هر مقامی را حالی و هر حالی
مقامی لیس الا لیعبدون دلالت بر دوام الصلوة است یعنی برای کار دیگر پیدا نشده ام
مگر برای نماز و نماز امر مطلق است یعنی هر دم در نماز باشید پس آدم را برای نماز
پیدا کرد آن کیست که از دایره حکمش بیرون است پس هر کاری که در عالم است
و هر جنبشی که در مخلوقات است نماز است زیرا که جنبش مخلوق از خالق است
اگرچه ظاهر در فهم نمی گنجد و در عبارت نمی سنجد اما از روی معنی همه در نماز هم
هر کس طالب یار است چه هشیار و چه مست همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت
اگرچه از دیده ظاهر غایب لیکن در نظر باطن آمد که غایب حاضر است الباطن
الظاهر نماید تا صورت جمال و معنی برابر اند زیرا که چنانچه باطن بنور حضور
معمور است همچنان نظر ظاهر هم بحاضر تعلق دارد اگر نظر باطن الظهور حاضر
باطن الظاهر نشان هستی همچنان در کنج عدم معدوم و مستور در معنی اما حسن
معنی را آئینه مرآت صورت جمال دیدن نیست همچنان تمام صورت بی
جمال معنی محال پس وجود صورت برای ظهور معنی است اما از تفرقه صورت
و بعدش کما کون جمعیت معنی رسیدن ممکن نه و لیکن عاشقی لاابالی
که مشتاق جمال لایزالی است در هر صورت از خیال آن معنی خالی نیست

ازبسکه جز دیده در خیالت دارم بر هر که نظر کنم تو می پندارم هیهات هیهات
هرچه بود با تو بود شد اگرچه نبود اما می نمود ولیکن دران نمود انم ربوده شد فراق تو تو را
میخواهم و تو ما را هر عطائی که در پی است عین عذاب است و هر عذابی که با توست عین
صواب است بلکه هر که بر درد قبول تو نظر دارد حقا که عاشق است که خیال دیگر دارد
هر انکو کام خود جوید ز دلدار بود عاشق بکام خود نه بریار هر که دل لعل لبش آویخته
هردم از دیدگان اشک خونین ریخت هر که جان زلف مشکبار تو نست ازدین
بردن [illegible] است و هر که بمستان تو دستی دارد اگرچه بیمار است تندرستی دارد
هر که هندوی خال تو [illegible] است در عین مسلمانی کافر است و هر که زبان غمزه گشاد
بحق حق که وعده بفردا نداد هر لحظه که در شوق جمالت تو بودم غرق جز روی تو
پیش نظرم جلوه گری نیست لا اله یعنی موتوا قبل ان تموتوا الا الله یعنی لیس
فی الوجود الا هو محمد رسول الله یعنی هو الظاهر و الباطن اینجا مسلم میگردد تا که
بدین صفت ها موصوف نشود از معنی کلمه واقف نگردد و مسلمان زاد [illegible] موصوف
نشود و در کلمه سه حالت است بدایت و توسط و نهایت تا به نهایت نرسد کامل
نتوان گفت اول نیست ما نه نیست اخر هست بعد از آن هرگز نباشد
ادراک است هر که حرف غیر از لوح دل [illegible] نشست او را این مقام داد دست
اما هر که خیال خود بمن حال نه بست از آمد و رفت هرگز نرست الهی همه را
در محض عنایات ترتیب توحید صرف هدایت ارزانی فرما بهادی از
صدق و صدق لا اله الا الله محمد رسول الله که کلید گنج مخفی است و هر علمی
که هست از این است و هر مرتبه که هست در این است و مقصود جمله رونق
راه حقیقت بر این است اما اول گفتن است بعد دانستن آخر شدن است

[Right margin note: لا اله الا الله ... [illegible] ... علی ... رسول الله ... [illegible]]

انکاه اسرار کلمه معلوم شود اول اقرار کردن است و در اقرار یقین اعتبار است و از روی معنی
اقرار یکبار است نه که همه عمر تکرار کردن و در فهم اعتبار بودن اما دانستن آنکه بداند که
وجود عالم المثبت حرف لا است چون بصورت هست و بمعنی نه و قیام حرف لا هم از
الف و است چون الف در لا امد الا گشت بی الف و است نه قیام لا نه
ظهور الا است پس مقصود در لا و الا همین الف است چون نظر دل طالب بر
الف و است امد انگاه سر آیت شیئا الا و رایت الله فیه روی نماید آن
گفتنی بود و این دانستن تا که بدین صفت نماند از زنگ و شرک [illegible] نماند
و شعاع افتاب توحید هرگز را و نتابد چون سر لا اله الا الله گفتنی و دانستنی گردانی
در [illegible] محمد رسول الله در اکه محض معرفت نیست زیرا که معرفت بعد از شناختن
حقیقت محمد رسول الله تمام شود پس مراد از محمد رسول الله ظهور الله است
یعنی محمد ظهور ذات که ممدوح جمیع محامد است و عالم ظهور محمد نمود انم در بازار
کثرت گشود پس ذات حضرت کل است و هرچه نیست است اجزای آن
کل است از آن معنی است که بزرگان میفرمایند [illegible] وجود امدی از تخت
دیگر هرچه موجود شد فرع تست پس هیچ جزوی از اجزای او خارج نیست و هر
جزوی از اجزاء جنس کل است چون اجزا در رنج باشد کل را راحت ممکن نیست
پس چرا امتی مگوئید و چگونه رحمة للعالمین نباشد که اصل است و هرچه هست
فرع اوست پس ذات آنحضرت وحدت با کثرت است از آن معنی مقام
شفاعت ختم بر آنحضرت است و مر ذات مطلق هیچ کس نرسد مگر محمد رسول الله
پس محمد شدن است تا کجا رسد و محمد شدن ممکن نیست تا قدم بر قدم وی
نه نهند قولا و فعلا و حالا قول محمد قران است و فعل محمد نماز است و حال

محمد تخلقوا باخلاق الله و دیگر قول محمد ترک دنیا است و فعل محمد ترک آخرت است
و حال محمد ترک هر دو جهان یعنی ما زاغ البصر و ما طغی ترک گفتن و داشتن و شنیدن کلمه
دنیا است تا که در این صفت بگویند و در این صفت بدانند و در این صفت شود از حقیقت
مسلمانی آگاهی نیابد دانستنی است که کلمه گویان بسیارند اما آنها که در آنها مسلمانند
از این عبارت فهم مبر که کلمه گویان یکدین و یکذات چگونه اند که مسلمانند
چنانچه میوه یکذات در صفت پوست و مغز و تخم بعضی مقابله پوست اند و بعضی
مقابله مغز و بعضی مقابله تخم آنها که مقابله پوست اند عام اند و آنها که مقابله مغزند
خاص اند و آنان که مقابله تخم اند خاص الخاص اند ایمان در وحدت و کثرت
و کثرت در وحدت و وحدت که در کثرت است منزل خاص است و کثرت در
وحدت منزل عام است و خاص الخاص در حال هویت مثل خالصند و خاص در
گلزار بی‌نهایتی پای مالند و عوام در صحرای کثرت بی جمال الله یعنی در میدان
معرفت حیران بمانند و در عالم من و تو ره راه فهم تازند خاص الخاص در مقام
محض اما آنی و خاص در مقام حیرانی و عام در مقام نادانی از روی معنی هر سه مقام را
یکی دانی آنگاه آیه فضلنا بعضهم علی بعض بزبان حال بخوانی زیرا که از
هو الله ظهور آمد و در اسم الله هر دو یکنام گشت پیدا شد و در هر تامی صفت
الله نقش بست از آنچه الانسان بنیان الرب گفت و در تخت دل
نشست و در ولایت وجود من را بی گردن گرفت و از آنکه کافران را
امتیاز و مسلمانان را بیفزود یعنی بر نقش ظاهر و بر روح را هم دقت در جسم یعنی
جلال و جمال یعنی زلف و رخ همه در میدان وحدت گوی کثرت تمام بعیاری
و مکاری بانفس آغاز کرده گاه بچوگان لطف برای محبان بمقام جمال

مرئی

برساند و گاه بچوگان قهر بکمند غیرت تنهای مشتاقان پامال سازد و لا تقربا
هذه الشجرة فتکونا من الظالمین چون این ندا الشجرة گندم رسید سینه آدم از
فراق شرر کشید یعنی هم خبر از رازی است خود آدم نبود پس بکدام نعمت از
پرهیز نمودی و در شوق از سر ناامیدی چندان لطمه کشید که دود سوز او در دل ابلیس
رسید و کمند کشش محبت او آدم را از دایره عصمت بیرون کشید و آتش عشق
بود که المعصوم را از اقدام بیرون آورد و عاصی گردانید چون از آن حسن روز ازل
که یوسف داشت دانستم که عشق از لیقه عصمت بیرون آورد زلیخا را آن گندم نه بود
بلکه تخم عشق بود که شجره آن فقر نام دارد و در سر آدم بیخ نمود چون آدم خاک
و جهان لای بدید به بهای مملکت فردوس خرید تا علمه عشق بار سالار
داد در رخ سازد رسوائی نهاد و آنکه میگویند شیطان وسوسه کرد آن شیطان نبود
بلکه شاطه محبت بود دیگر از محبوب زیرا که محبت در لعب است و عاشقی
از لعب پیدا شد وقتی که آن لعب نبود هیچ نبود در شرح این سخن طولانی است
فهم کن فهم الغرض از حرکت ردی به بغداد آورد چون از فراق بی طاقت
گشت فرمان آمد که چرا این بار بر سر خود کردی نه تو را از این منع کرده بودم
که کل محبت را سر امانی تمرد که فار بیجران و رجا نیست خواهد جلند و هوش
این دانه مکن که گرفتار دام بلا خواهی شد اکنون چون محبت اختیار کردی
بار محبت میبایدت کشید ناگاه بانگ ربنا ظلمنا انفسنا بر آورد زیرا که
باری که عرش و کرسی و لوح و قلم و آسمان و زمین و کوه طاقت آن نداشتند از
سر ظلومی و جهولی بر سر خود کرد و این بانگ نه از تنگی دل بود بلکه از بلندهای
عشق بود و آن یعنی از گندم نبود بلکه از بار محبت بود چرا که آن گندم نبود دانه

محبت بود اما در این سر عظیم است زیرا که اگر آدم گندم نخوردی خدائی و بندگی ظاهر
نگشتی و لذت عاشقی و معشوقی کسی ندانستی و رنج فراق و قدر وصال معلوم نشدی
و خزانه غفاری و دریای غفوری رایگان ماندی گناه ما ز عدم گر نیامدی بوجود
وجود عفو تو در عالم عدم می بود قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا
تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم الحمد لله
که رشته امید چنان محکم کرده که بهیچ نوع گسسته نشود تاکید لا تقنطوا از بهر آن است
که هیچکس از در کریم محروم نرود بلکه هر که از گناهان عظیم نومیدی در خاطر آرد کافر گردد
سبحان الله چه رشته امید قوی ساخته است و رشته امید از بهر آن قوی ساخته
که این بیچاره را که نهایت ضعیف یافته یعنی و خلق الانسان ضعیفا [illegible]
در رشته امید قوی تر است هر چند که باد کفر و ترک و عصیان می جنباند [illegible]
بیت چونکه بیخ امید استوار است [illegible] از شکستگان باد [illegible]
ان طاعت و عبادت در ناله ما عبدناک حق عبادتک اند و این ضعف
بحدی آلوده که [illegible] خدمت و عبادت حضرت پاک [illegible] است
زیرا که مودع امید نسبت دارد و دیگر [illegible] دیگر ندارد [illegible] که نا امید
نگرداند اگر چه همه امیدوار [illegible] ندارد اما عاصیان امیدوار
مطلقند از آنجهت اول بنوید رحمت و مغفرت ایشان آمدند که ان الله یغفر الذنوب
جمیعا [illegible] صف های [illegible] ایستاده [illegible] صالحان بوصف صلاحیت
و عابدان بوصف عبادت و صادقان بوصف صدق و [illegible] بوصف [illegible]
و سخیان بوصف سخاوت همین طور [illegible] صف ها راست [illegible]
اما عاصیان را بوصف مغفرت ایستاده کرداند از آن معنی است که بزرگی فرموده

رحمتش [illegible] دیدم بگناه عرصه عصیان گرفتم زان سبب در آن روز شفاعت دستگیری
عاصیان کسی کنند سر ندامت در پیش افکنده ایستاده باشند لطف حق تعالی
شفاعت ایشان کند و فضل و کرم دستگیر ایشان شود چونکه آیه [illegible] و انا رب غفور
در باب ایشان است بی منت غیر رحمت حق ایشان را دریابد و بمقصود رسانند
از صدقه صدق لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله الهی چشم مرا
بینائی [illegible] نعلین حبیب تو کحلی مباد بحرمت آن کحلی که دیده آدم [illegible]
گردان و [illegible] هیچ [illegible] بحق اسماء خاص یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
و [illegible] است [illegible] در [illegible] الله که رحمن و رحیم است پس ذاتی که آغاز
ان رحمن [illegible] ان رحیم است از آن معنی از لطف قدیم [illegible] رحمانی که جای محض
امانی است هر کس [illegible] فیض رحمن چون [illegible] که [illegible]
[illegible] همه پرورده [illegible] چون اول رحمن [illegible] رحیم است پس هرچه [illegible] میان
این وصف مستقیم است یعنی [illegible] هر کس رحمن و رحیم آمد ملک عالم لفظ نون
رحمن است [illegible] بنظر رحیمی [illegible] ایشان نگاه دارد و قیام هر که [illegible] قائم از آن
نگاهست اما سر نقطه نون رحمن و ماهیت نقطه های یای رحیم هیچ میدانی
که چیست مراد از این فرق خاص و عام است یعنی هر که در راه [illegible] و در محبت حق
مجرد گردد همچو نقطه نون در [illegible] رحمن جای یابد و [illegible] در نظر رحمانی محبوب [illegible]
باشد و محرم [illegible] خاص شود و آنکه در محبت غیر در عالم سرگشت ماند همچو نقطه
یای رحیم از نظر رحیمی پس پشت باشد و محرم اسرار خاص نشود اما چون پس پشت افتاد
[illegible] رحیم شد آری آن نقطه که مراد از آن [illegible] و [illegible] پشت عقب نیفتاد
[illegible] رحیمی ظاهر گشتی هر چند مؤمنان و صادقان و عاشقان [illegible]

در محبت او فرد و مجرد همچو نقطه نون در میم رحمن جای دارند اما عاصیان
و منافقان و مشرکان و کافران در محبت غیر در عالم خرابی در گشت همچو نقطه
با در نظر رحیم بعید و جدا اند اما پس پشت رحیم اند هرچند پیش روی نظر رحمن در عین
عنایت است اما در پس رحیم ابدی نهایت است یک رحمت که کرم کریم را
بر دوران و مهجوران رحیم اید یعنی انا اشتاق الی المدبرین اری چون بنای
ظهور محبت است پس هرچه هست ترتیب محبت است خواه قرب و خواه بعد و خواه
رد و خواه قبول اگر سوختن است برای محبت و اگر نواختن است برای محبت
یعنی فراق و وصال هر دو صفت محبت است یعنی بعضی را بنار فراق میسوزد
و بعضی را بنور وصال می افروزد بلکه جنگ عشق در سوختن است دیگر آنکه
غیرت در محبت هر دو نتیجه محبت است غیرت لشکر بادیه می کرد در محبت
بفرق جرس اشارتی می کشد مراد از فرجرس عالیه نظر رحمت محبوب است و مراد از
بادیه نشینی غیرت معشوق این نار اعراض و بی نیازی و نوازش و لطف
و جان گدازی حرمت است این هر دو صفت رب و رتبت آن نوازجلال بود
امد بیکدست تیغ کرد و دیگر دست جام می اگر تیغ تیز است از برای محبت است
و دیگر جام لبریز است از برای محبت اینهمه خیالات عشق است اهل بادیه از خوش
یا خشان با مستان بیکدم بیاسایند و اهل فرجرس در لذت اکل و شرب در
خرق حور و قصور دیدار و حرمت فراموش کنند هم از اعشی است عشق از آن
جدائی خوش تر است سوز و ساز هر دو صفت عشق است یعنی العشق عیش
و طیش بهشت عیش عشق است دوزخ طیش عشق است جنتهای جلوه
جمال معشوق است و دوزخ سوز جان عاشق دل ریش است دل از تیغ علمی

میسوزد دیده از عنایات حق بر افروزد ببین که از سر لطف و انعام میفرماید و از نهایت
کنج بخشی و صلای کرم میدهد یعنی والله یختص برحمته من یشاء این کنایه محض
الانسانست که خاک ضعیف را بواسطه بر آورد و تاج ولقد کرمنا بنی ادم بر سرش
نهاد و هرچه در خزانه کنت کنزا مخفیا داشت همه را بوی ارزانی فرمود و از عنایت
الانعام همه را در حیرانی انداخت یعنی و اذ قال للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفه
و از نهایت رشک همه ملک قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء
و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک را در دمند و بتازیانه قهاری همه را خاموش
گردانید قال انی اعلم ما لا تعلمون پس بنظر خاص و علم آدم الاسماء کلها سینه او را
روشن ساخت اری کارخانه یفعل الله ما یشاء در میزان قیاس راست نیاید
همین که لا یسئل عما یفعل که را زهره باشد که از بیم تو گشاید زبان جز بتسلیم تو
ای جان من بی تو کار تو ساخت و هرچه بر تست نه از تست هرچه هست از آنجاست
و هرچه از آنجاست همه خوب است و عین صواب اگرچه تو از آن آگاه نیستی
خالی از مصلحت نخواهد بود یعنی ما صنع الله فهو خیر زیرا که نه هرچه صادر گشت
نیکو است و اینهمه کم بینائی انست که نیک و بد در نظر می آید اما از پیش کسی که به
صفت یکتا و عروس وحدت بر تخت واحدیت بصد هزار ناز در جلوه گری
امد یک کرشمه تو را از دایره فرق در ربایند انگاه در دیده ات سیاه و سفید
یکسان نماید هیهات هیهات اگرچه سرتا قدم بدم اما بر بدی این نظر تو کجی
افتد زیرا که نظر نیک داری و نظر نیک از خیر کلی حضرت شاید بلکه هر زشتی
که پیش ان در نظر اید خوب تر نماید چو نکته صفت نظر نیک اینست که بد
نبیند پس ان نیست که در نظر تو هست و آنکه در نظر تو هست نیست

پس هر چه هست در نظر تو همچنین گردد و هم چگونه باشد که در آیینهٔ عالم هر نقش
خوب تو عکسی دیگر ظاهر هست اینجا که لعل دلکش شیرین و هر سام یاقوت و مشک
در نظر کوهکن یکیست و اینهمه که مینماید که هیچ است و هر در نظر می آید درون
هر یکی جانی است پنهان زیر کفر ایمانی است پنهان ای قفل مرحون آفتاب
توحید بر آسمان معرفت بتابد آنگاه همه را در روشنی آن عین صورت یابد
و شاه عشق در میدان احدیت بچوگان وحدت گوی لیس فی الدار غیره الا
هو بیازد آنگاه از معنی من عرف ربه کل لسانه وقوف یابد و از مسجد و کنشت
روی بر تابد و رخ بقبلهٔ حقیقی آورد انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا مسلما و ما انا من المشرکین و شمار ان صلوتی و نسکی و محیای و مماتی
لله رب العالمین مشغول گردد هیهات هیهات از آنگاه که شاه عشق بعهد
وحدت را در میدان کثرت بتاخت و کسوت های گوناگون در بر آمد
از این سبب در وادی بی نهایتی خود خود را نشناخت و دیده روی تو را آینه
جان بین باید این کار نه چشم جهان بین هر است ولا انظر بر قضا و قدر بیدار
و هم را در عین رضا انگار و از مقامات بیهوده زبان را کوتاه و دیده دل را
بین انگشت کمار یعنی لا یتحرک ذره الا باذن الله ای جان من آن را
نه حالت است بدایت و توسط و نهایت پس هر آن دانه که در بدایت ازلی
در گشت نصیب تو گشته در توسط دنیا همان بر آمد در نهایت محققی تهان
مردی و در معنی خدا حرم مقصود تو از آن باشد اگر فردا مارا پرسند که چه آورده
گوئیم آنچه داده بودی یعنی چون من هیچم از من هیچ مخواه غمی که عشق
جاودانی نیست بازیچه شهوت جوانی است ای جان من عشق جاودانه عشق معنویست

نه عشق صوری

نه عشق صوری بلکه عشق صوری از حق حوری و مهجوری است اری مجنون که عاشق
لیلی بود فردا لیلی را خواهد یافت نه صدا را چنان می ارند که چون شمع جمال لیلی
باد اجل فرو نشاند بر روضهٔ مجنون در تاریکی فراق حیران ماند و گفت عزت
اینهمه جرا بر ماست که چراغی را افروخته داریم که بمیرد و بس یاران بیهوده در کنار
باشند دل در او بندند کو نمیرد هیچ آنچه میرد چه دل در او بندی پس عشق معنوی
کنایه از عشق مطلق است و عشق صوری کنایه از عشق مقید عشق مطلق ذاتی است
و عشق مقید صفاتی تا بعشق مطلق نرسد عاشق حقیقی نشود زان گفت و عشق مطلق
آن است که او را از دایره فرق بیرون افکند چنانچه در نظرش سیاه و سفید و خوب
و زشت یکسان نماید یعنی در دیده اش بحر و بار هیچ در نیاید چنانچه بزرگی
فرموده محقق همان بیند اندر ابل که در خوبرویان چین و چگل معنوی
در پیش چشم عاشق طرفة العین جلا نیست و محبوب حقیقی هر دم جلوه دیگر
فرماید و هر زمان کسوت دیگر پوشد و حسن دیگر می آراید اگر هر ساعتی صد بار
رخسارش بصد دیده همی بینی مشتاقانم که رخسار دگر دارد گاهی از سر ناز بتمام
بی نیازی نقاب معشوقی بر رو می آورد یعنی بمحض تیغ عشق قتال جان خود است
زیرا که چون محبوب محو بود مکرر دد و گاه از لطف مستی و مشتاقی بکمال
انا المشتاق الی المدبرین بخود می کشد و گاهی کرشمهٔ حافظ برقع صفات
از میان بر دارد و این معنی است مشاهده الابرار بین التجلی والاستتار
اما عاشق را هر دو حالت خوش است زیرا که پیدا و او و غایب در او
یعنی در تجلی مست بر انگیختهٔ مشاهده محبوب است و در ستر کتم عدم مست
نابود است یعنی در حضور حیران و در ستور غایب پس از آنجهت تجلی

استتار رقمی خاموش است زیرا که در روشنی نظر بر خود می افگند و در تاریکی نظر بر هیچ
نگرد بر سیاهی هم از اینجاست که نور ذات را سیاه میگویند پس هر که در دریای
سیاهی ذات افتاد غایب شد و هر چند که جست نیافت و هر چند
خواست که چیزی بنویسد نتوانست و بود و هیچ نمایش نماند مگر سیاهی ذات
از اینجاست که بزرگی فرموده که اول خدای را می جستیم خود را می یافتیم اکنون
هر چند که خود را می جوییم خدای را می یابیم پس تجلی که هست هست و استتار
دور هر چه هست عاشق واصل و آنچه میگویند فراق فراق کجا و چه چیز است
یعنی عاشق را فراق نیست بلکه در بحر بی نهایتی حیران است یعنی هر چند که می دوید
و می جوید برای ... نیست دل آرام در بر دلآرام جوی لب در تشنگی ... است
در ظرف جوی و هو معکم اینما کنتم کنایه از یاد است پس جای که یاد او است
یعنی دان که همه اوست یعنی عرفت ربی بربی اگرچه جانی جانان در جانی است
اما هر که نداند زنده بی جان است و زنده آنست که همدم در کنار جانان است
عاشقیم و اگر او از و هیچ جان ما را از سینه ام آواز بر آرد که منم چون از ناله عنبر
فارغ آید آنگاه محبوب حقیقی رخ نماید یعنی فاینما تولوا فثم وجه الله اما
تا از یاد خود برون نیاید زبان بوصف نگشاید زیرا که با یاد خود خدا گفتن
روی ننماید و هیچ در دوستی نیاید که تا با خودی در خدا راه نیست
در این نکته فرو نخود آگاه نیست ای جانی فرحونی دیده از خود بربندی آنگاه
در ... حق خود را نگر که خداوندی ... اگر صورت عاشق نشستیم دی
اما عین معشوق دل بندی علم الیقین مقام طالبان است عین الیقین مقام
سالکان است حق الیقین مقام واصلان است چنانچه بزرگی فرموده است

تا چشم

[illegible]

تا چشم بسته ایم ز اغیار در خوبی خویش مبتلاییم کل نفس ذائقة الموت یعنی
هر نفسی را شربت مرگ چشیدنی است اما نفس پاک که از صفت بشری بیرون آمده
و موصوف بصفت روح شده و در ذات مطلق محو گشته است ببقای حق باقی
و پاینده خواهد ماند از اینمعنی است که بزرگی فرموده هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ازلی هر که زندگی حق یافت و از مقید بسوی مطلق شتافت و بتیغ لیس فی الدار
الا هو خود را فتوی ساخت او همیشه در بحر مشاهده معشوق و در قعر وصل محبوب مست
و مدهوش خواهد بود ای جانی فرمود مرگ عام دیگر است و موت خاص دیگر مرگ عام
فضا است و موت خاص وصل پس موت عام حراری و بیخودیست و موت خاص
عین حضوری پس او از حق ... و این معنی ثابت شد که الموت
جسر یوصل الحبیب الی الحبیب از اینمعنی است بلکه ذو عشقهم محبت ... و حجاب
میرسند و در بحر حسن معشوق که پایان ندارد چندان میروند که بی نشان و فنا
میگردند بحدی که تا ابد نام و نشان ایشان هیچ جای نماند پس تقاضا است
هلاک عاشق استغراق است نه موت در پا دو ... و خون جان
بدهند کاینجا ملک الموت نگنجد هرگز بلکه عاشق بیچاره هر موتی حیاتی دیگر
می یابد کشتگان خنجر تسلیم را هر زمان از غیب جانی دیگر است آنکه فرموده
رأیت ربی فی احسن صورة مراد از حسن صورت اشارت به نیکوترین
و نیکوترست ظهور نیست مگر در آینه حضرت رسالت صلعم و از اینجاست
که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله پس محبت حق دست ندهد
مگر به پیروی حبیب صلعم و پیروی حبیب صلعم دست ندهد مگر در قربانی سر چو که
همکس بسر خود بجائی نرسید لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون تو نفوذ نفی

اگر از این هم درست آید از آن است و این خاصه در باب محبان است چون
حوصله همت ایشان را بلند دید لطف تحفهٔ کرم بود که با بهار رسید دیگران را چون فرصت
انتقام نبود در حسب قابلیت ایشان در خود و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه هیهات هیهات
چه آتشی است که در خرمن جان بیچارگان افروخته و این چه بازیگی است که بر هر فرقت
دل بیدلان در ریخته و این چه نمکی است که بر کباب جگر سوختگان ریخته نه دستی
دارم که در دامنش آویزم نه تابی دارم که از کویش گریزم گر بخوانی در برانی رود سر
بر آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم اگر بخوانی عین عنایت
و اگر برانی عین هدیت است بلکه در راه عشق قهر و لطف هر دو یکی است
حکایت از لب شیرین تبسم برانداخت تف و تلخی نکنند گرد عاشق ور دشنام
بلکه عاشق را دشنام خوش تر از دعاست و جفا بهتر از عطا چرا که فراق
از برای حکمت است و دوری محض حضور است چنانچه این ماه دو جلوه گاه
جهات خورشید است هر چند که با آفتاب نزدیک تر حقیرتر است و هر چند
که دورتر از وی تو و نور و دوش روشن تر و معمورتر است چون رفته رفته مقابله
از مشرق تا مغرب بر آید آنگاه پرتو ذات حور مثلثم در قمر اندر از این معنی است
که بزرگی می‌فرماید عشق یاران را جدائی خوش تر است و دیگری می‌گوید هر کس
قربت می‌خواهد فی بعد اختیار کردم که مرا طاقت قرب و بیت و دائم
حکمت و حقیقت اگر بدینه محبت استوار است پس هر چند که مقابله است
مقابله است و هر چند که مقابله است نمود جمله جان یکدیگر در میان خود می‌بینند
از این معنی است قرب جانی چه بود بعد مکانی سهل است دل چه بال بود کند ذکر زبانی
سهل است چنانچه ارواح تا در قرب متقارن ذات بودند معدوم صفت

نابود بودند

نابود بودند مشتاق و محظوظ آنگاه گشت که از علم بمعلوم اندر اینجا خرق کرده گفت
و شنود و دولت دید او در حضور یافت بصفات ذات قائم مقام خود ساخت
و خلعت خلافت در برش انداخت و بر سریر سلطنت خود برای نظر داشت که
المقابله خیر من المقارنه از این معنی است که چون سلسله محبت محکم بود در عین دوری
نزدیکتر یافت که البعد فی المحبة ادنی قطره آب در آب بی‌آب بود چنانچه
میت نداشت بیتاب آنگاه شد که از وطن جدا افتاد و قدم در محنت خانه
صدق نهاد و هر چند که در قرب ساز محبت است اما سوز و شوق در بعد است
بی سوز شوق چهره جان عاشق افروخته نگردد چنانچه گم کرده یوسف اگر چه در ساز
محبت بود اما سوز فراق نداشت از آنچه از قرب چاه کنعان آگاهی نیافت
چون دلش بی نور شوق بر افروخت از بعد مصر بوی پیراهن شنید و گفت انی لاجد
ریح یوسف لولا ان تفندون پس قرب عین بعد است و بعد محض قرب
چنانچه حاضر در نظر است و غایب در جان که می‌گوید که از ما جدا نیستی رخ شیم
جدا نیستی در دل نشستی هیهات هیهات اگر کرم کرم قرب است چه دوری چه زیان
دارد و اگر لطف لطیف بعد است نزدیکی چه کند چون اویس قرنی عود جانی
در مجمر دل بر آتش شوق کشید خواجه کائنات را نمله اللیل از یمن بوی نفس او
رسید و فرمود انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن و الا همه در حجاب ترک
کور بند و در عالم فرد تو غافل از آن نور بند مکرر و دیده و مسند محبت و همتان حق
کشنده تو نیک التفات بزرگان پرده غفلت در دیده تو دار عنایت
ایشان رخنه دیدنت دیده تو بجمالت جهانی چه کار راه تو سر وصال تو جانی
چه کار راه دری هر چند که دل کل کل از طور است اما چون تو یار غیر

وجانی هر چند میوه باغ شهود است اما اگر محبوب در کنار نباید چه سود است ملکه جان
در اصل جن بود چون الف قامت حق است در میان آمد آنگاه جان شد یعنی
در هر جان که الف قامت حق نیست از روی معنی آن را جان نتوان گفت
بلکه او جن است و جای جن در جهنم است اما چون الف قامت حق است در میان آمد
جن جان گردد و جای جان در جنت است و موعود و مشهود جان همین الف است
تا که در میان جیم و نون الف قایم است لقای دایم است وقتی که الف کشیده شود
جان از تن رمیده شود اما در تن که الف استقامت بورزد از کشیدن و تبدیل ره
در امان یکو از روی معنی آن تن هرگز نمیرد که ان اولیاء الله لا یموتون جان
سه حرف است جیم و الف و نون مراد از جیم جمال اوست و مراد از نون ناز
یعنی جلال و جلال و در میان این دو صفت ذات الف احدیست که از هر دو قایم
در آن فنا است اما نون ناز که بعتبه جلال است از الف وصل است و جیم جمال
با الف وصل که انا من نور الله و المؤمنون من نوری از این معنی بود هر چند که
جمال یک اسم است اما از روی صفت منقسم به دو قسم است فریق فی الجنة
و فریق فی السعیر و ان اهل قرب است و این اهل بعد در قرب سازاست و در بعد
دوز و شاهد این مشهود در وجود نفس و روح است عین موجود از نعمی است
که بزرگی فرموده هر چه در توحید مطلق آمده است از نمه در تو تحقیق آمده است
کفر و ایمان قرین یکدیگر اند هر که را کفر نیست ایمان نیست پس از روی معنی
اسلام در کفر است و کفر در اسلام یعنی تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل
مراد از لیل کفر است و مراد از نهار اسلام و برزخ ذات آفتاب حقیقت محمدیست
که مراد اینجا هستی سالک است اگر در غار سینه غروب کند عبارت است و روز

و کفر و اسلام از میان

و کفر و اسلام از میان برخیزد مجمع البحرین اعتباری نماید آنگاه معنی الاسلام فی الوحدة معلوم شود
و الآنه در تفرقه آفات است بین الاثنین حیران بماند حاصل از این هر دو یکی فریق فی الجنة
و دیگری فریق فی السعیر مثل آمد یکی بجنت رسیده و دیگری بسقر است اما هر که از زده
ظلمات صفتهای بدر آید بچشمه ذات که آب حیوان است برسد دارای منبع
قطره بخشد علم لدنی که همچو خضر بکشد و حظ و لذت من عرف بمذاق جان
رسد و از مستی شرب این شراب در میدان انبساط بزبان حال از هر سو غلغله لیس
فی الدارین الا هو بر آورد و بحکم ظاهر آنجا مسلمان کافر شود یعنی افشای سر ربوبیت
کفر است عشق را با کافری خویشی بود کافری خود عین درویشی بود ره عشق
جز پیچ در پیچ نیست بر عارفان جز خدا هیچ نیست پس جایی که عشق است او است
و جایی که او است حق ری است اما حق ری حمیده که مراد از آن عبودیت است
بنده آن باشد که بر فرمان زهد و ثمره قبولیت این مقام خوف و رجاست اگر
بنده بجا آورد هر وعده که بهشت عطا کند و علم خبر است که نظام خلق و قوام عالم
از اوست علم از خدا و ادب کند شش نه هر دو سر آمون سرالیه و صدق محض کاملی است
از خوف رسیدن نتوانند هستند در مقام حق ری حمیده بمثابه ملایک مقربت باشد
اگر یک سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم مدام بر صدره قرب قبولیت که اقوا العلم
درجات مقاماتش باشد منصب علما بند تراید اما چون محو شد ذات العلم
حجاب الاکبر تا که موتوا قبل ان تموتوا مراد از علم عبودیت حجاب اکبر است
این حجاب اگر از میان مرتفع شود کفر به اسلام و اسلام به کفر آمیزد و عبارت
خدائی و بندگی برخیزد اما نزدیک محققان که کنج نشینان خانقاه عدم اند
و نهنگان دریای محیط حسنات الابرار سیئات المقربین و حسنات المقربین

ستیئات العاشق امدادی جنبش هر کس بود آنجا که اوست عاقلان را شرع
تکلیف امده بیدلان را عشق تشریف امده آری هر چند که فضل از علم است اما وصل
از عشق است یعنی تشریف جنابی در اندازی تصنیف بیدلان اند که مشتاقانی
تقادم بهوشان محبت از بال خود فراموش کنند و مستانی دیوانه پروانه وار به ادب
در شمع تابناک ذات در می آیند که دخلت علی الرب بطریق ربوبیة
لا بطریق عبودیة اینجاست الصلوة حجاب العاشق جلوه دهد هیهات هیهات
دیگرانی هر چند که از پایه عبودیت بمقام اعلی تا بپایه عرش عروج می کنند
و تقرب الصلوة معراج المؤمنین بحضور خاص می رسند اما در زیر نقل نمند و لیواز
پامال شدن حلقه مشتاقان است و در دایره احدیت تیر و پای خویش رفتن
طریق عاشقان است آری جایی که خداست با خوف و رجا رفتن انجاست
حرف امنیت ره در حضرت توکیست در این ره که قدم میزند این ره ما
سوی علم میزنند پس اگر نیک نظر کنی هر حجابی که هست در علم است و همه قایم بعلم
یعنی عرش و کرسی و لوح و قلم و الاف در پاس و بهشت و دوزخ و خیر و شر و کون دایم بعلم
اینهمه حجاب تا در علم باشد قایم از علم پس اصل حجاب ها علم است و از این معنی است
که العلم حجاب الاکبر و سالک در راه سلوک از همه حجاب های فرعی تو ضیح
حق سبحانه و تعالی بگذرد و از عقبه طلب رخت خود از تری تا ثری ساند اما از
حجاب اصل که العلم حجاب الاکبر است که نتوانند که در ان راه به جلال کبریا
بر در نقش بعده های حجاب نماند الا جلال و از این بعد برتر شدن محال است
تا دیوانه فانی دست در دامن شاه عشق زنند و از عقبه شوق خاکستر بگردد یعنی
نفی مطلق آری بلندی از پستی است در رسید که از پستی فضل از علم است و وصل از عشق

بگذر از عقل است

بگذر از عقل است و بدل از محبت عقل بدم علم است و محبت بشرای عشق پس هر چند
که عالم کامل و فاضل گردد دست عقل از دامن رفع از انچه از مراد خویش بگذرد
اما عاشق در راه محبت اول قدم بذل مال و ترک مراد خود کند بذل مال و جان
و ترک نام و ننگ در طریق عشق اول منزل است آنگاه شاه عشق از خیمه وصال و درت
سرا پرده جلال نظر جانب سوی عاشق جان باز التفات فرماید و بلسان راز نبی
نوازش دع نفسک و تعال بشنود اما چون هنوز از باقی است از جد ادب
در حریم احدیت رسیدن نتوانند انجا کوشش عاشق بر خود است کشش معشوق
صفت تعطش وصال عاشق گردد و از عنایت خاص که والله لخلق رحمة
فی شانه یحبهم و یحبونه محبتا به دار اشتیاق تام بسوی خود کشد یعنی انا
المشتاق الی المحبین و بباله انت عبدی عاشقا و انا عاشق لک تا کام
خویش چشاند تا در مستی ان می هستی خود فراموش کند با بار علم و ادب و عقل
و هوش بر جا گذارد و مست و بیهوش بر دوست بیوند بکوی خطرناک میستانی
روند ایشان نه گروه عشاق دیگرند و گروه عالم دیگرند مقوله گفت که عالم
عاشق نیست تا عالم عاشق نشود علمش حاصل نشود هر که هست بی عشق نیست
عشاق انواع اند یکی عاشق کلیم دوم عاشق بقرینه سیم عاشق لئیم عاشق
لکلیم مثل عندلیب است در حضور مشاهده معشوق غلغله شوق و نوای حرق
از صد هزار هزار زبان و صف بیان می کند اما نفی و فنا در ذات او و صفات
معشوق نمیگیرد و هر چند مستی عشق او از ادراک است اما چون از مستی
روی بخود دارد و بوصال خاص محض کاملی است نیامیزد این را عاشق
قاصر محفوظ خوانند که همله در مقام حوائی صاحب فرح باشد چو تبید روی

کل بیند زبانش در فغان آید چون عاشق تیغ زند شهید رو زنه دیوانه از هم بگریزند و از وجود
خود ممغص تیغ زنند و از غایت غیرت بهیچ حال حرف قبول نکنند و بخود مشغول نگردند
و خرابی خلق و از خود گذشتن و خود را در ذات معشوق نفی ساختن و حرص و یقینی دیگر
ندارد و این را عاشق واصل متقدم گویند که از روی همت و جان بازی الا مرتبه اول
بر تر آید المرء مع من احب عشق زیر و زبر بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیاید ستم
عاشق لئیم که در اشارت معشوق از اختیار خود معذور است اگر چه بود و نابود
وجودی موجود است از برای ظهور نور محبوب عاشق لئیم شهید مرحوم است که در معنی
هر دو یکی است اگر در نظر جمع آرند ما حسن بخیر است نه اثر است و نه مرحوم چون بس
چرا من رآنی فقد رأی الحق نگویند و این را عاشق کامل موجود گویند و این عشق
عشق حضرت است که سرور عاشقان است و شهود ذات و ظهور صفات از او
قایم و موجود است و الشمع روشنی این شمع در تحت الثری تا استوی روشن است
این هم علم جسم مختصر است علم رفتن براه حق دیگر است آری علم هم منقسم
بر دو قسم است یکی علم جسم است و دیگری علم جان علم جسم علم صفات است و علم جان
علم ذات علم جسم تعلق بجد و جهد دارد که بنده بعنایت ازلی بکسب رسد اگر
و عالم بعلم صفات محروم گردد و اگر نا رکان دین علم عامل آید بتعلیمش تاثیر دیگر
بر آید که الشفقة علی خلق الله و التعظیم لامر الله معلوم این علم باشد تا بنور
و صلت حقیقت امور هر شیئی چنانچه بطور موجود است در مفهومش آید بحدی که از
ازل الی الاشیاء کماهی خبر دهد یعنی کشف صفاتی او را روی نماید و القوت آنجا حق
در ملک امر معروف شود و از آید و بر سریر سلطنت بینی منکر موجود مانند چراغ
نر لعیت را از او نوری افزاید و اهل عالم بروشنی شعاعش براه راست روند

علم که کامرانی

عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویش گم است کرا رهبری کند و تزلف العلماء اشرف
الناس برو شاید چون علم ذات که آن را العلم نقطة خوانند و این بجد و جهد
تعلق ندارد و این علم موهبت الهی است و علم آدم الاسماء کلها از آن آگاه است
و در ملک العلم نقطة طرفه نشانی است که ترکیب نه پذیرد وحده لا شریک له
بر آن علم گواه است فرق بین العلمین از ما تا ماهیت یعنی العلم از زبان خوانده شده است
و این علم از دل و نطق العلم ذکیت کشیده است و این براه جان رسیدن
آن علم از تکرار است و این از اسرار آن علم باو گرفتن است و این علم در آغوش گرفتن است
در آن علم در آن کشتن است و در این کشتن و نفی ساختن در آن علم ساز است و در این علم
سوز اهل آن دلایل از نقلیات جویند و اهل این علم حقایق از ذوقیات گویند
دریا ده آن علم اگر شیر باشد دلیر نشود و در بیشه این علم اگر روباه باشد شیر شود
ز آن علم بر افراختن است و در این علم شناختن از آن علم نافتن است و از این
علم تافتن و العلم نجات است این علم درجات آن علم تا مدار الاسلام است
و این علم تا مقام بی نشان نبی امی است علم قدیم چو مرکز و از آن میم حقیقت محمدیست
طرفه گنجینه است و ذات بحد واحدیت در آن مسدود و گرد بر گرد آن نقطه
الف خود همچو حلقه جیم انداخت و نقطه میم و نشان بی نشان است شد جان
در میان داشت تا هیچ نامحرم در حرم خاص ره نبود و جز عاشق جان باز راه چون
آن نگردد بحر شاه عشق که نیست الست شنیده است از بی در زینه ذات و جز عشق
ذات نشاید چون نظر التفات رحمت در این مرآت نظر انداخت
نشان بی نشان در آن نقطه نهانی یافت و از نکو نعم رحمتش هیجده هزار عالم را
عیان ساخت چون نهایت آن نقطه بی نهایت دید قلم است زدند علما

ازان کنایه آمد پس درخت احدیت را این نقطه تخم آمد پس نزد بیت
که از شجرهٔ ذات میوهٔ محمد صلعم آمد ازین معنی عین القضات در تمهید فرموده است
که هرکه حضرت رسالت پناه را بشر گوید کافر گردد حق این باشد دیده چه احول
چه بین مشو احمد احد یکیست تو از گوش جان شنو هر که بگوش جان شنید بدیده حقیقی
بدید که درخت از تخم بر آمد و تخم از درخت بر آمد و در لباس جزوی کلی آمد
اهل ظاهر باختلاف ظهور عبده و رسوله میگویند و اهل باطن بدیده عاشق
مقصود می بینند چون در وجود ذات جان محمد بود لاجرم در نوبت صفات
منزل آدم آمد تا بیاید جان آدم انگار ره بدر ببیند نوی کردگار ز ذری حسن معشوق
دم بدم بدیده عاشق بجلوهٔ دیگر متجلی میشود و ماله محبت بکام خویش میریزد
و هر ساله در دلوی می انگیزد و هر دردی درمانی [illegible] حاصل نیست هیهات هیهات
ای همه تو وای تو همه وای همه در تو وای تو در همه وای چنبر نه فلک حلقه بر در تو
ازین صفت عاشق و معشوق قدیم است حلقه در میدان محبت بزبان
نیاز بصفت عاشق رست از آنکه [illegible] بود و مدام بر تخت بی نیازی
بزبان ناز لن ترانی میفرمود هر چند ذوق نازش بسمع عاشق جان باز میرسید
شوق نیاز بیشتر میشد و هر چند شوق نیاز عاشق میدید ذوق ناز بیشتر میگرفت
تا بحدی که عجز و نیاز عاشق رفته رفته بمقام فنا رسید عبارت از فنای
وجود عاشق است و عبارت از وجود عاشق شهود معشوق و ظهور عشق است
یعنی چون آن نور از وطن ذات جدا شد در سوز آمد و آتش گشت
و چون در اضطراب آمد آب شد و چون در گداز آمد آب شد و چون
بغور آمد فنا شد و چون عجز عاشق تا بجای بود اگر نور عشق محبوب بنقش

عاشق الحقی موجود نباشد

عاشق الحقین موجود نباشد مرغ جان عاشق کجا در پرواز آید و قفص اجسام را بشکند و پرواز
بسوی گلزار ابدی نشیمن کند اما در دام وجود از شهود حسن خود نوری مژده است که از جنس دن
آن دانه ساعتی مشغول است که الدنیا ساعة ما من معنی است و الا نه مرغ از کجا دام
دام از کجا عشق راه دست و لعبه و کعبه و دیر یکسان است زیرا که در کعبه صفات
مشتاق ذات حبیب است اما اکنون در عالم غربت است قدح بادهٔ حضرت
ابروی دلکش ای تو نیست گشاد کار مرغ اندر کرشمهای تو نیست مرغ جان در صحرای
لامکانی پرواز بی نشان در آید چنانچه بهیچ قید مقید نمیشد و بدانه کونین
التفات نمی نمود از انجمله از دام تمام در خانم مطلق آزاد بود و از دانه احتیاج
محض بی نیاز و لیکن ناز خویش میدید نیاز در کشت حرزت که محتاج مشتاق
جمال خود سازد و در بوته فرو تو شیوه عشق بازی باز ناگاه صیاد قضا دانه
خلق آدم علی صورته در صحن محبت انداخت و دام معشوقی بر آن نهاد کرد یعنی
خط و خال و چشم و ابرو جملگی [illegible] شدند از برای کشتن معبود قفص بکنند چون
نظرش بر این دانه و دام افتاد هر چند که از قید دام هشیار بود اما کرشمه معشوقی
بیطاقت و بیقرارش ساخت یکبارگی آن آزاد در این قید شاد در آمد و حلقه
بندگی در گوش کرد و گفت هر بنده که آزاد شود شاد شود من شاد از آنم که تو را بنده
شدم هیهات هیهات در مصحف گزین قصه صفات و ذات عین عنایت است
و کنه اسرار خاص یک یک بیان است و در قصه هر ورقی ظهور حکمت نور حاضر
و حضور نه نهانست و خواننده را به هر حرفی شرفی دیگر حاصل است و قدر آنهم ملاد
آن داند که واصل است و همچنین قاری را اهل القرآن اهل الله توان گفت بدانکه
منیت که افضل العبادة تلاوة القرآن و آن حیث همه جا در همه رو در وی

تو در جلوه گریست مصحف روی تو را از همه رو میخوانم عاشق بیچاره هر شب در ناله
رست ازینست و محبوب مدام در ناز بی نیازی لن ترانی است ای آتش عشق را
باد فنا امیدی افروخته اند و چو عاشق را نار نامرادی برافروخته اند در آرزوی روی
جانان باز هیچ مونسی باید که همدم ناله رست لذت از جان نفس برآمد و تیغ نا یافت
لن ترانی بر سرش خورد هیهات هیهات لیغ شاید کو نفس دان صدر لش ذات قرین
از عین عنایت چه کنایه منفرد که اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی
فی زمرة المساکین الهی ان کلام مسکینانند چه حبیب تو تمنای صحبت ایشان
میکند مران مسکینان هم نشینان حق اند که از درجه فقیری بمقام غیب رسیده اند
ای چون بمقام غنیت رسیدی بر خیز و در زمره مساکین آمیز مسکنی بمثبت زمین باید
تا اطلبت اذا تم الفقر فهو الله بروشاید و مسکینان امت اند که در جلوه کانه
وحده لا شریک له غایب در جاه اند مقام مسکنت خاک دارست از آنکه
هم نشین صحبت نزدیک شد با چو عرش و کرسی و لوح و قلم و آسمان چراغ
ضعیف بانوازد و خلیفه حضرت خود سازد و فرماید که هذا سر الاعظم با وجود
صالحان و صدیقان و عالمان و عابدان چرا حضرت آرزوی مسکینان کند
و از حق بخواهد که احینی مسکینا و نگوید که اللهم احینی صالحا یا عابدا یا عالما زیرا که
اینجا دعوی است و جای دعوی است حجابست و مقام مسکنت لا دعوی است
خاک در مقام مسکنت بود هیچ دعوی نداشت تا آدم را صفت
خاک گردد از مسکین بود که گفت چون بحر ... است منظور کل خاک از تو
خاک تا بود کل و خاک از رنج و راحت و عزت و خواری مستغنی است
و در مسکن مسکینی لمام دارد که اینجا هیچ تفرقه و آدمیت و در مقام جمع الجمع

بعیب ذات

بعیب ذات مستغنی است چنانچه هیچ احتیاجی نماند محمدی که الفقر لا یحتاج
الی الله ای احتیاج صفت موجود است او که در بحر عدم غایب و معدوم است
احتیاج کرا باشد پس طایفه مسکینان را در بدنشان را جز حق کسی در نیابد اگرچه
الولی یعرف الولی است اما ایشان در مقام مسکنت اند و مسکین را نشناسد جز مسکینی
بحقیقت حضرت هم مسکین بود از آنجهت مسکینان امت را میخواست
عطاییست هر مولدان برهم گمانم بهر جوی شکری کنم ای شکر و صبر هر دو مکمل ایمانست
که الایمان نصف الشکر و نصف الصبر اما صبر از بلاست و شکر از عطا و حیات
و لذات دنیا و عیش بلاست بدان صابر باید بود و هیچ عطا برتر از لقا نیست و آن
حاصل نبود الا بموت که الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب پس از این معنی
بر موت شاکر باید بود ای چون کسی بر زندان مستعد شود خود صبر او را چاره دیگر باشد
که الدنیا سجن المؤمن و از این زندان رهایی ممکن نیست الا بموت هم از آن معنی
خدای تعالی میفرماید یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس
فتمنوا الموت ان کنتم صادقین این جانی عاریت که بجا حفظ میکنم ...
روزی رخش بهینم و تسلیم وی کنم و الحاح توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین
هم از این معنی است که حیات ایام صبر است و ممات ایام شکر ای در زندان
و قفص قالب نه برغبت خود آمد بلکه برضای دوست آمد اختیار کرد
چون جمالش از جور و جوری خوب دیگر ندید تا آگاه ندای کل نفس
ذائقة الموت شنوانید از شادی انم عقده در عین بلاش شکر شد تا بر ظاهر
انی و عده چند روز صابر است تا فلک بجهادم یا رب لک بجهادیم تا زیبها کجا
رویم منزل ما کجا است هیهات هیهات دیده ام خدای آن دیده که ...

بانی دلبر است وقتی نشد از دیدن تو دیده ما سیر الحق که در این شیوه چه نادیده کرده ایم
ای جان من فرزاین فدای ضعیف را چه زهره که دم از محبت او زند و بیزار الوهیت کی آلوده
اما چون لطف تو این ضعیف را گستاخ کرد و کرم تو ترس تکلیف از دل بگسلی بکواست
زر آنگاه در طوق شوق بهم و کمند در گردنش انداخته و بکمند اشتیاق انا المشتاق
الی المذنبین بخود کشیده دار ناله انت عبدی عاشقا و انا عاشق لک هر خس
بگو ناچار پروانه وار بر شمع جمال خود میتازد و از مستی محبت هستی خود را میسوزد
و این از جزئی نیست بلکه کل شیء یرجع الی اصله باز می آورد هیهات هیهات
هر که با تش عشق تو سوخته پخته ازل است و هر که باب محبت تو سیراب است تشنه ابد است
هر که با رزوی کف پای تو افتاده اگرچه در خاک است قدمش بر افلاک است ای نشان بی نشان
وای سان بی سان وای معلوم علم قدیم وای پادشاه مطلق بدنم وای غواص بحر کرم
وای از نور حسن تو نعیم وای از شرر شوق تو جحیم وای آنکه روشنی صبح
اسلام از روی تست وای آنکه ظلمت شام کفر از موی تست وای آنکه همه خوبان
بسوی تو آمدند وای آنکه همه رهروان کوی تو آمدند ما روی تو را قبله جان ساخته ایم و در نرد
محبت هر دو جهانی باخته ایم چون جلال حقیقت محمدی با جان مقرب آدم
شهود نمود ملائکه بسجود افتادند و آنکه در ظهور این نور سر فرو نکرد داغ لعنت بر او
نهادند و همان حقیقت محمدی و نهالش در باغ نطفه نبوت سر بر زد و در هر جزء
نور دیگر زاید میگردد بعضهم الی البعض کنایه از نطفه حضرتست پس روز بروز الحمله
شدن گرفت آمد تا باسمان مشرق عبدالله بی نقصان و بی زوال بدر کامل ظاهر
شد و قمر سایه بدان زیبائی خود را اشارت کرد و دوستان چون دیدند بجان رسیدند
دشمنان چون بدیدند در چنین بازار عام بکام دل نرسیدند از آنکه اهل ختم الله علی قلوبهم

وعلی سمعهم

وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة بودند بینائی چنان چون قابل آن نور نبودند ناچار
در نار فراق افتادند پس اینجا طلوع عروج آن نور بود که از هلال تا بدر کامل خود را
تمام نمود حالا در غروب نزول است یعنی روز بروز آن نور خرد شده می آید کل یوم
تر از امعنی است چون رفته رفته بپایان غروب رسد بحدی که هیچ در میان
نماند و رقم تمام شود قیامت قائم گردد از امعنی است که تا گوینده الله بر زمین
باشد قیامت نیاید و گوینده الله حضرت محمد و محمدیان دیگر نباشد و ما ارسلناک
الا رحمة للعالمین سبحان الله چه رحمت است که عین رحیم آمد و چه رحیم است
که او همه کریم آمد و چه کریم است که در حلقه کرم او هیچکس بیرون نماند چونکه ظهور حضرت
نزول رحمت مطلق اوست پس جائی که رحمت مطلق نزول فرماید آنجا
اثر قهر نشاید پس از امعنی در عرصه حبیب که رحمت مطلق رب جلیل است
همه اهل نعیم آمدند آری از آنگاه که این رحمت رحیم بر عالم سقیم نزول فرموده است
از طفیل این رحمت زحمت عاصیان کل بر خود نشسته است و مطیعان را
مقبول درگاه خود ساخته و گمراهان را براه راست آگاهی داده و ظلمت کفر
و شرک رو بعدم نهاده آری چون شمع جمال محمد افروخته شد پروانه ما
سوخته شد بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
شمع جمال مصطفوی در انجهان بهر زمان بعینه موجود است که او را
محمد الزمان گویند تا بروشنی آن همه راه راست میروند و عالم بنور اسلام منور
میباشد و آن شهود در این حدود بصورت عین موجود است تا الله را
بتکلیف میگوئیم بچشم جانی می بینیم آنگاه می گوئیم در هم عصر و هر زمانه شبانه
آن یگانه قایم مقام بوده و خواهد بود وقتی که آن شمع از این جمع بگذاشته

شو کار قیامت ساخته شو اری چون تو نه در میانی نباشد بر اهل چه کار اینده از امر است
تو احد وجود امدی از جنت دیگر هر چه موجود شد فرع توست اری احد وجود و جود حضرت
دیگر هر چه هست فرع اوست پس هیچ فرعی از احد خود جدا نشاید بلکه هر سوی که اصل
کشنده شود فرع همراه باید اینجا مکشف میشاید که پس چرا مومنان در جنت و کافران
در سعیر اند اگر گوئی از نور حضرت سنیدند پس خارج وجود وجودی ممکن نیست از حضرت
احد وجود است یعنی ذات حضرت کل است و هر چه هست اجزای ان کل است
از نور فروغ ان ذاتند که ممدوح جمیع محامد است پس جواب این سؤال از
روی ظاهر شریعت هیچ نوع راست نیاید اما در مذهب اهل حق بهشت
میمنه ان حضرت است و دوزخ میسره مومنان جمال ان حضرت اند و کافران جلال
ان حضرت در صومعه زاهد و در خلوت صوفی جز گوشه ابروی تو محراب دگر نیست
شاه عشق هر دو صفت مر هر حضرت یکی جمال و دیگری جلال بدین نقیته در
ملک وجود سلطنت میکند مراد از جمال و جلال خرق و شوق است یعنی شوق
و ساختن هر دو صفت عشق است که الغنی عشقی و طیش کفر و اسلام هم نتیجه
جمال و جلال اند مسلمانان ظهور جمال اند و کافران ظهور جلال مراد از
مسلم روح است و مراد از کافر نفس لیس جبلت روح محمود و جبلت نفس مذموم
و هر کس را ملاطفت بصفت خویش است کثیف بکثیف و لطیف بلطیف
یعنی جمال را جمال بهتر و جلال را جلال خوشتر مراد از بهشت صفت حمیده است
که مسکن منعم روح است و مراد از دوزخ صفت ذمیمه است در وطن نفس
کافر مذموم است پس هر یک بوطن خویش قراری دارند و دل در میان این هر دو
عاشقی یکی خوانده و یکی داننده است دل معشوق است کرم صفت هیچ گاه
محرومش نمیدارد

محروم نمیکذارد چونکه هر دو مشتاق روی معشوق اند و در کشش امدا انچه دل گاه بصفت حمیده
عیش است و گاه در صفت ذمیمه طیش ان قربت و این بعد و در این سر عظیم است
فا صنع الله فهو خیرا انچه در توحید مطلق امده است از نسبه در تو محقق امده است اما چون
دل معشوق در بستر عشق می اید که نه صد صدمت انجا عیش و طیش را گنجائی نیست چه
انجا نه قربت و نه بعد انجا خود بخود با عشق خود خوشتر میباشد اما در صفت گردان
دیگر ساعت صد رنگ بر می اورد گورنگ برد فرشته از بالکی ما که تهمت کنند یکی
زیبا کی ما از انجا که کلید گنج مخفی لا اله الا الله محمد رسول الله مدت خاص داد گوهر
ایمان در توحید صرف است در نظر عالم کش و حبیب الله نبی الله رسول الله ظهور امد
یعنی وجود حضرت ظهور خاص است و عالم ظهور نور حضرت است پس هر چه پدیدار زمین است
هم را باید حرمت داشت چونکه فرع را از اصل جدا نباید ساخت و خود را
در حجاب شرک نباید انداخت از اینمعنی عارفان هیچ کل کم از ارند و مجوبان
هیچ خار دل ازارند اما هر جز از کل از نکارند مجوبان کفر و اسلام می بینند و عاشقان
جمال حرمت اسلام جیست روش جون تر کفر جیست زلف شرن تر
شیطان جیست خالش شبیه تر جلال جیست جشمانش خنجر جمال جیست
لبهایش شکر کجی جیست ابروانش کج تر راستی جیست قدش هنوز یعنی
هر جه هست میمنه و میسره است ز سر تا ناخن پایت سراپا ناز می بینم کجا جدا است
جنت را هنوز اغاز می بینم اری جون شمع جمال محمدی شد است پروانه عالم
برزخش سشد است همه در ظلمت کفر حیران بودند ناگاه از کرم الله خورشید
ذات ان شاه در ظلمات صفات طلوع کرد همه از ظلمت ممات حجاب
نجات یافتند و از نور شناخت بحیات ابدی رسیدند مراد از علما

اولیاء اند در قدم سر بر نفس خود کلی بنهادند العلماء ورثة الانبیاء و آن از آن اند
ای دانه نبوت در کشت عالم کاشته شد و از آن یکدانه انبارها حاصل شدند نه که
آن دانه را از عالم برداشته شد بلکه از نور نبوت هزاران شمع شیخی افروختند که
الشیخ فی قومه کالنبی فی امته بر این معنی است هیهات هیهات هر که بر آفتاب
جمال نور مشتاق نیست همه در ظلمت کفر تا یک بار و هر که حلقه بندگی
بر در گوش ندارد مدام در بادیه ضلالت مدهوش بار است پس از نظر راست
بمقصود رسید احول از چشم دو بین در ظلم عام افتاد روح و قالب وصال در محبت
یک لخت شده اند هرگز جدا نخواهند شد هر چند ظاهر آفت فی بزاید
فنا نمیشود بلکه ابد الآباد هر صفت که هست همان صفت خواهد ماند و اکنون هر
چهار صفت در صفت خود خواهند رفت و خلاصه در خلاصه بوطن اصلی خود
قرار خواهند گرفت اما صفت آشنائی و سالها در میان خود محبت
داشته اند هرگز نخواهد رفت و صفت خودی باقی خواهد ماند اما در میان
خودی فرقهاست کسی خودی از خود دارد و کسی خودی از خدا پس در هر محبتی
که میرد و در هر حالتی که باشد همان میرد و همان می خیزد و همان باشد کما
تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و کما تبعثون تحشرون بلکه از روی
معنی این موت نیست چرا که از مقید مطلق میرود و هر صفت که در مقید
حاصل کرده در مطلق همان صاحب خواهد بود از آن معنی صاحب نزهت متقاید
نور را آورده اند که ابدی باشی نیکو باشد که در ابدی باشی پس تمثال
فانی صفت میزنند یعنی تجزی هیچ نمیدانند ناچار آنجا هم تجزی
نمی بینند اینجا آزاد و در آنجا آزاد و حشر ایشان در دایره وصال خواهد شد

وحشر دیگران

وحشر دیگران در صحرای فراق کافران را دوزخ و مومنان را بهشت عاشقان را دوست
جانان ما را و جان ما جانان را ای بغم از غمها از آنگاه که غم تو همدم منست همچو من از
غمها در عالم کمست هر دلی که در غم تو شاد نیست شاد مباد بلکه بی غم تو شادی هر دو
جهان بر باد است عجب دلی که با تو همراز است و عجب زبانی که در وصف تو دراز است
و عجب جانی که جای جانان است ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون
ذلک لمن یشاء یعنی همه گناهان تو عفو کنم و اگر بگونه خاطر بدیگری میل کنی
هرگز نه بخشم از این معلوم شد که کار محبت چه خواهد آری دندان حقیقت
شهید کردن و پسر خلیل مذبوح نمودن و اره بر سر زکریا کشیدن اینهمه از غیرت
اوست اگر غیرت حق در کار نبودی هیچ یک راه نماندی پس غیرت
معشوق بحدی است که عاشق با غیر نیامیزد و غیرت عاشق تا حدی است
که خود از میان برخیزد آری جائی که مشاهده یار است دیده و دل اغیار است
غیرت از خشم برم روی تو دیدن ندهم آری محبت از غیرت دانسته میشود
چه بغیر معنی نتوان کرد زیرا که غیرت لازم محبت است بلکه غیرت محض
محبت است از اینجا حضرت فرمود ان الله غیور و انا اغیر منه پس غیرت
ثمره ایمان است که فرمود لا غیرة له لا ایمان له اگر سوز غیرت نبودی
کوههای حجاب سوخته نشدی از خانمان دور شدن و از دنیا دور
حذر کردن و از تن و جان سفر کردن اینهمه نتیجه غیرت است عاشق در
وقت نماز چنان شود که هیچ از چیزهای دیگر خبردار نشود پس معشوق حق
همه حقها می شناسد و خود را در خور طاقت او بر او متجلی می کند اما
مقامی است که آنجا غیرت کار ندارد و این مقام را منقطع الاعتبارات

گویند جبرئیل را اینجا گنجائی نیست زیرا که این مقامی است و هر تابی نیست و این مرتبه
حضرت است لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل از اینجا بود
و باین عروج هیچکس نرسید مگر او ای جان من حیرت و عزت در دایره محبت است
که شاه عشق در دایره عاشقی و معشوقی باین احوال مبتلا است هر سوزی و زاری
و هر عبارتی که هست اینجاست زیرا که این مقام حرق و شوق است که العشق عشق
و طیش که حضرت دوست تو مرا تربیت کند که شربت شوق تو مرا مست کند
و هو ارحم الراحمین من مفلس بی‌نوای بر در نیش هر دم بر آستانه تو میمالم چهره
ای شاه شاهان لطف سوی گدا ببین و هیچ در میان میاور جان و جهان
و در باب غیر بیان حکمت راین که او عونه اسمعت لکم ای خراسان من بی
فهمی ز هو معلم انما کنتم داعی عند لبیب کلا ذرفا دکرونی مدرکتی که او کرکم هیهات
هیهات از آنم که این عالم وهم را در فهم در آورد بواسطه وهم سهم در جا نماند
اند و بواسطه سهم نظر رحم بدلها انداخت و بواسطه رحم سهم بر خود است حرفی رسید
فهم بر او حمله آورد و هم جان بی نهایت اقتضا کرد و هیچ در میان نیافت
الا همین که در فضای لامکان صدای هو هو برخواست هیهات هیهات
صدا از ازل این عالم وهمی را چنان بمیزان مصلحت وزن کرده است
که بمقدار یک مویش کم نیست هیچ فعلی و هیچ قولی بیرون از وزن نیست
هم در وزن و زنند از این معنی است که خدا را در دل هر بنده راز نیست
یعنی هر چه در خیال نگنجیده در بلکه نسنجیده در صحرای بیچون رسیده و این
عالم خیالیست از خیالهای ذی این نوع هزاران خیال در خیال است
و هیچ خیالی بخیالی مانند نه از و سبحان من تحیر فی ذاته سواه حتم و تعطف

بکنه کمالش نبرد راه

بکنه کمالش نبرد راه تیغ غیرت بر سلسله خیال چنان رانده است که هیچ واسطه
در میان نمانده است باران رحمت بر گل و خار چنان فشانده است که عبارت است
دوست و دشمن یکسو نهاده است این همه عکس می و رنگ مخالف که موج فروغ
رخ ساقی است که در جام انداخت اری ظهورهای کون و کون که در نظر است همه یک فروغ
رخ دوست است هر در آینه عکس کون پیدا شد از این معنی روجهای خویش
شید اشیاء هر کس بوجهی توجهی دارد مقصودش در دنیا و آخرت هم در آن
که موقعه بر اثبات بر نقش خود است فتنه نقاش کن نیست در این میان
تو خوش باش در میان وجهها وجه خاص حضرت است بمن نگر که منم موش توانم در
دران زمان که کنی از دکان و فانه عبور سلام من شنوی بعد از آن خبر بود
که هیچ وقت نبودی زچشم من مستور پس خاص کاخ کرا دیده و عام بعام مهد بماند
کل شیء یرجع الی اصله از این معنی است سلسله هر یک و هر بودی و طالبی و مطلوبی
بوجه حضرت وابسته است پس هر عبارتی که هست از وجهی است زیرا که این
مقام عاشقی و معشوقی است در کلدورنی نهایتی حسن خود نیز النت که
فاینما تولوا فثم وجه الله عبارت از وجههای اوست کل من علیها فان
اشاره بذات اوست پس هر ساز و سوزی و عبارتی که هست در ظهور وجه است
نه در جنب ذات تفکروا فی الآیه و لا تفکروا فی ذاته یعنی جایی که ذات است
اینجا نه توئی و نه فکر تست در ذات هر چند که فکر دقیق داری کافر
حقیقی باشی چرا که در راه عاشقی و معشوقی هر فکری که داری و هر عبارتی که
داری و هر ذکری که گوئی و هر صفتی که جوئی رواست راه تو بهر قدم که پویند
خوش است ذکر تو بهر زبان که گویند خوش است الدنیا ساعة فاجعلها

طاعة طاعت این طایفه در فهم خدا بود و در دریای مقصود غایب باشد و مقصود
این قوم غافل شدن از این فهم است و اذکروا الله قیاما و قعودا کنایه از این معنی است از استغراق
این فهم مدت از میان برخیزد یعنی عبارت نفس و شیطان و خلق و دنیا و خیر و شر همه که درست
در این صفای بزرگ دیدنی بیننده جز آن نور هیچ نه بیند در میکده مستان دیدیم کسانی
نه کفر در آن پیدا نه بوی مسلمانی و این فهم مستغرق شدن ممکن نیست تا کرم کریم عنایت
محض نفرماید و الا نه بعلم و نه بتعلیم هرگز دست ندهد اما هر که را عنایت حق هدایت
کند معلوم نیست که بکدام کنایه تا به نهایت برساند و هر که در حلقهٔ این فهم درآید
تا ابد خلاصی ممکن ندارد دلی که در این فهم دلبر آمد روسیه بود در لطیفت شر آمد
مرغان این کلاه در پرواز لامکانی دارند مستان این شراب بانگ سبحانی ما اعظم
شانی بر آرند نهنگان این قلزم از روزه و نماز بکار ندمانی شاه را با ماجرای چه کار است
بیدلان را فهم و حرفی دیگر است کان ز فهم هر دو عالم برتر است اما مصلیان
محراب ابروی آن روی جانان خود را در نماز دارند که در حضور با شعور خویش
نمازند المختلع غایب فی الصلوة اند چون فرمان شد که الست بربکم
ارواح محبان قالوا بلی بر دادند پس حیات قیام ایشان است و دیدار رکوع ایشان
و آخرت سجود ایشان پس ایشان بجز نماز قطع دیگر نمی‌دارند بجز وصف دانست
قرائهٔ دیگر نخوانند و بجز استغراق قعود دیگر نیارند و بجز السلام سجود دیگر نه دارند
پس بودن دنیا بمقابله رکوع است از آنجا که حضرت الدنیا ساعة فرموده
زیرا که دنیا جای سکونت نیست چنانچه در رکوع اما روزه ایشان آنست
که از آن روز مشتاق دلدار اند و از صبح ازل تا شام ابد هیچ طعام
و لذت میل نکنند ایمان غم ما چو ما فراهم دهر مسافری را وطنی است

تا بوطن اصلی خود نرسد قرار ممکن ندارد وطن عام دیگر است و وطن خاص دیگر و وطن
صالحان دیگر و وطن صدیقان دیگر و وطن عاشقان دیگر و وطن عارفان دیگر و وطن
موحدان دیگر اما موحدان متوطن دایره هو نشینند و کنج نشینان خانقاه عدم
و نهنگان دریای محیط اند اما عاشق مطلق و عارف کامل و موحد حقیقی ذات
حضرت بود صلی الله علیه و آله و سلم از آنچه حق سبحانه و تعالی رحمة للعالمین فرمود
چرا که در هیچ حجابی محجوب نشد و هیچ حالی مغضوب نگشت از آنکه ظاهر و باطن
جز در نظر محبوب نبود از این معنی همه کس را زبان مدعانی کشود مشتاق
آفتاب جمال محمدیم ما بنده محمد و آل محمدیم ای جان فرق محبت جز دو دارد
یکی ظاهر و یکی باطن اول در نمونه ظاهر غیرت پیدا میشود و در باطن حیرت اما چون
نظر عاشق بنقاب میرسد آنگاه در نمونه ظاهر مشتاق و در نمونه باطن محو میشد
و میراث داران این ورثه بقدر قابلیت و همت ازلی از صدقه آوردی
حبیب نصیب می‌یابند که العلماء ورثة الانبیاء اما از این مقام محو
و مشتاق مطلق ختم بر حضرت شد دیگران همه در مقام غیرت و حیرت اند
مگر بعضی از مردان وی که یک قطره از آن جام مصطفا بکام جان ایشان رسیده
باشد و الا اگر هوس این قطره داری باید که این حدیث در عمل آری کن
فی الدنیا کانک غریب او کعابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور
و الا نه هرگز بوی آن کوی بدماغ تو نرسد هر چند که رنجها کشد بکدام که بار است
گفته است در کنار بیدار باش تا زود عمر فروش بیدار نیست مگر عاشق
که همیشه در یار دار است و یار دایم دیدار است عاشق مشتاق را گویند و مشتاق
پیوسته را میگویند و پیوسته آنست که چون بخوابد زیر بالین نهد و چون

رخیز دیش چشم دارد ازمعنی مشتاق کمعرفة الیقین ازمشاهده محبوب محجوب
نمیکردد و عاشق آن راکویند که درنظرش جزی نیاید جز محبوب تشبیه عاشقانست
سر زلف آن نگار در هر خمی نوشته بین یار یار مراد از زلف صفاتست
و مراد از خم کثیفات کوناکون اوست یعنی مسلم وکافر عاشق وفاسق وصادق
وکاذب عالم وجاهل مطیع وعاصی هشیار ومست عاقل ومجنون اینهمه خمهای
زلف آن نگارست و در هر خمی سری از اسرار است هیهات هیهات تا نقاب فرو تو
درمیان است رخ حقیقت مسلمانی نهانست وقتی که ابر کثرت منتفی شود
وآفتاب وحدت بر آسمان اسلام بتابد ظلمت کفر وشرک در روشنی آن محو
مطلق کردد وحقیقت مسلمانی بر سر آید داکنه میکوید الایمان اقرار باللسان
والتصدیق بالقلب یعنی اقرار لا اله الا الله بزبان والتصدیق الا الله بدل
پس راست گفتن روشنی ایمانست یعنی چون اقرار والتصدیق راست باشد
ظلمت حجاب درمیان نماند اما ما بواسطه آن دروغ کو مائیم که لا اله الا الله
میکوئیم وغیر را درمیان می بینیم از پیغمبر ایمان ما تاریک داریم که دروغ گفتن
تاریکی ایمان است [illegible] در شان [illegible] فرموده که ان الله
مع الصادقین یعنی کذاشت راه نه تحاشی و ما را در کار صادقان حضرت
خود کن روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست در غنچه هنوز و صدت
عندلیب هست ای روی تو کس ندید یعنی عرفت ربی [illegible] مراد از رقیب
دنیا ودین وکفر واسلام وامر ونهی و هزاران تکلیفات عقل که در پیش است
اینهمه رقیبان آن رو اند از معنی است ره عقل جز پیچ در پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست دیگر مراد از رقیب چشم وگوش و زبان

ودل [illegible]

ودست وپا و پا را اعضا اینهمه رقیبان آن روی اند اما اینها هم رقیب اند هم حبیب زیرا که
ظهور هم اینها را اند و حجاب هم اینها و همین ظهور حجاب شد پس چون حجاب برخیزد
ظهور هم برخیزد پس خندیدن خرق وشوق باکه انگیزد دیگر مراد از غنچه پرده است یعنی
در چندین هزار پرده های صفت او نهانست چگونه روی او کسی عیان بیند
یعنی چندان در ظهور کرده مستور گشته و بوی آن گل خوشبوی ظاهر کردیده
و در آرزوی آن روی صد هزار عاشق بعزاز دیگر مراد از غنچه دلست وطالب
عندلیب وار کرد بر کرد کعبه دل طوافها دارد چون ناگاه باد عنایت بوزد
آن غنچه دهان بسته ناگاه بشکفد و از بوی آن عاشق عندلیب مست و بیخود گردد
ودر ظهور حبیب ورقیب فانی شود عبارت رقیب وغنچه نیست تا از زبان است
که او در کعبه نهان است چون از کعبه بیرون تا هر کس را درمیان نیاید آنگاه در حق
ایشان دیوانه باشد که هیچ بیگانه وبیگانه را مدخل درمیان نماند اگر بگوش
جان بشنوی هر دم انا الحق از هر شیء خروان است وخراین بانگ باقی
در عالم هست اما این زمان حال در منصور انتقال آمد تا چندین چنان [illegible] ظاهر
گشت چون منصور را پاره پاره کردند وبسوختند و خاکسترش بباد دادند
این بانگ را بود شد فرو نشاند پس معلوم شد که این بانگ از منصور نبود
انی انا الله از درختی بر آمد و درخت درمیان نه چه عجب که از منصور بر آید
ومنصور درمیان نه وما میکوئیم انا الحق باز میکوید بگو چون بگوئیم چون مراد لا
میکوید بگو طالبان حق را در نظر پیدا میشود شهادت هر که را عنایت کند
یکی اول حرف جیم آخر صاد نقطه اول از لوح دل حرف غیر شستن است
و نقطه آخر حرف الله بر آن تخته نامنقش کردن یعنی اول خود را در خدا

می بیند و این نظر فانی میسازد آخر خدا را در خود می بیند و این نظر باقی میکند واند
یعنی قایم بصفت حق میکردد از انجهه بقای دایم دارد که ان اولیاء الله لا یموتون
اوّل محو میشود وانگه صحو ان موت باشد و این حیات اما عجایب صحوی که
عین محو است از اینمعنی که حق سبحانه وتعالی اوّل موت را ذکر کرده که خلق الموت
والحیوة آری تا نمیرد کسی زنده نشود و از ان موت و حیات کسی را ذوق
نیست بکر طالبان حق که ایشان را موت دیکر و حیات دیکر است
والعجب قومی که پیش از مرگ در خود مرده اند پیش از ان که باید نوبتی رخت
بکنار زده اند آری از ان که در بحر وحدت لا شریک له غرق شدند فارغ از تفرقه
فرقند نفس که هست بقصه معشوق است تا هر عاشق از پس این قصه بزبان ناز
با عاشق پنهان باز راز کوید واز برای ذوق کفتکو و شوق جستجو این قصه را باز
نمی کند و هر دم بنده امید هر که این قصه را بدر و بینا یعنی بما زاغ الا بشق نفس
اما قدرت و دیدن این قصه قدرت اینکس نیست تا خود بمرد و در پرده
نشود وقتی که این قصه در پرده بود دم در کشیده بود هست از پس قصه کفتکوی
فرد تو چون قصه بر افتد نه تو مانی و نه من عاشق بیچاره بی تدبیر امید ان
دارد که خواهد در پرده که دیر میشود برای علیه اشتیاق است هرچند او
مشتاق تر نزدیک تر و هرچند نزدیک تر قصه حقیر تر چشم ان دارم
که بعد از داغ هجر ای دلنواز مرهمی بر دل نهی آمده و از خویش لا الله
عجب دلداری که بهر موئی گرفتاری و بهر گرفتاری بازاری و بهر بازاری
خریداری و بهر خریداری انکاری و بهر انکاری اسراری دارد تو تنها نیستی
بیمار چشم شوخ ان دلبر که چشمش چون تو در هر کوشه بیمار دکر دارد و اما

در تفرقه

در تفرقه چندین متفرق مباش نفس و شیطان و خلق و دنیا و کفر و اسلام
و خیر و شر و بهشت و دوزخ همه را در دایره محبت جمع کن و در ناودان عشق
لب ای وحدت توکل غلوله بند و در وادی
معرفت پرتاب کن و از خود
فارغ ای ولا تکرک
بعادة ربه احدا
والسلام
م

ز چشمت چشم ان دارم که کاهی
کند سوی گرفتارش نگاهی
نگاهی کن بامیدی که دارم
که داریم از تو امید نگاهی

ای نام نکوی تو ازرنش ورد زبانها
وای زنده ببوی تو نفسها و بهش جانها

با ذوق باند اوراق تو مجموعه
مرغان [illegible] بسته

الله ولا سواه
م م
م

این رساله ایست مسمی بکلمات طریق الی الله از جناب ولایت مآب
عارف معارف ربانی واقف مواقف حقانی کاشف رموزات فرقانی
واقف کنوز سبحانی شیخ المشایخ مظهر الملک دوران منبع الکمالات زبدة المحققین قدوة
و زبدة الموحدین
رضوانیه علیه محمدیه حبیبه علیه الرحمة فی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای طالب راه حق بدانکه شرایع انبیا علیهم السلام در حقیقت نظام ذو عین
صورت و معنی بر است بحسب کمال قوة قدسیه و مراتب عقول قادسیه و ارواح
کلیه ایشان علی حسب مراتبهم من قرب الحضرت الالهیه از حضرت رب العزة نازل
میشود و باین جهة است که تفاوت بسیار فیمابین شرایع ایشان یافت میشود لهذا الحکم
الظاهر عنوان الباطن تواند یافت که درجات معنویه ایشان مختلف است کما قال
الله تعالی تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض از الجمله شریعت مقدسه حضرت ختمی
پناه روحی فداه که اکمل شرایع و افضل سبل است و باین جهت ناسخ همه شرایع است دال است
بر کمال رتبه معنویه آن بزرگوار در قرب حضرت الهیه و همچنین خاتمیت آنجناب
برهانی عقلی دلیل است بر کمال خاتمیت شریعت آن بزرگوار فعلی هذا که نسخ شرایع از
حق بحسب مراتب حقایق انسانیه است چون ذات شریف حضرت ختمی پناه ص
جامع جمیع عوالم ناسوتیه و ملکیه و ملکوتیه و جبروتیه و لاهوتیه که عوالم خمسه است
میباشد کما قال ص اوتیت جوامع الکلم و نحن الکلمات التامات و اراد است
کذالک شریعت مقدسه آن بزرگوار صاحب بطون و درجات عالیه است ما لحکم
الظاهر عنوان الباطن صورت و معنی مطابق اند چنانکه لسان دربار آنحضرت
باین معنی ناطق است که الشریعة اقوالی و الطریقة افعالی و الحقیقة احوالی و المعرفة

راس مالی

راس مالی مطابق باین مطلب است و از جناب سلطان الموحدین امیر المؤمنین شاه
ولایت پناه علی علیه السلام وارد است که کلام الله علی اربعة العبارة و الاشارة
و اللطایف و الحقایق العبارة للعوام و الاشارة للخواص و اللطایف للاولیا
و الحقایق للانبیا بنابراین اقوال آن بزرگوار اکه عبارت از عبارت کتاب
و سنت بوده باشد شریعت نامند که متعلق است بعبادات بدنیه و
اختصاص دارد بعوام زیرا که مدارک ایشان وفا زیاده از عبادات جسمانیه
نمی نماید اما اختصاص داشتن بعوام نه این است که خواص و اولیا و انبیا در آن
شرکت ندارند بلکه مراد اختصاص عوام است باین مقام نه اختصاص این مقام
بعوام و افعال آن بزرگوار و اوصیای طاهرین آنحضرت علیهم السلام اکه اعم
از افعال بدنیه و نفسیه و قلبیه بوده باشد و عبارات و اشارات کتاب
و سنت نیز ناطق است بآن طریقت نامند که طریقت سلوک خواص
شیعیان آن بزرگوار است که علاوه بر عبادات بدنیه بریاضات و مجاهدات
نفسانیه و ترک و مخالفت هوا و هوس طبیعیه اقتدا و اقتفا بآن بزرگواران
کرده اند که و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة
هی المأوی مثل اصحاب صفه رضوان الله علیهم که مدایح ایشان لا تعد و لا تحصی
از آن بزرگواران وارد است و ایشان را شیعیان خالص و عرفا و فقرای این امت
مرحومه نامند که در طریقه فقر حضرت محمدی ص اطابق النعل بالنعل آن بزرگوار
سلوک مینمایند و بسبب کمال متابعت و حسن مطاوعت و ... محبت و ولایت
و محبت بآن بزرگواران از مقام فقر الفقر و فخری در افتخر که مقام حبیبیت است
بهره ور شده اند که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله فعلی هذه المقامات

بنای طریقه طریقت والیانی ولایت حضرت محمدی که فقرا و عرفای این امت
مرحومه میباشند را اعمال خمسه ثابت شده کما قال واحد منهم بنیان الفارسیة صمت و جوع
و سهر و عزلت و ذکر بدوام تا تمامی جهان را کند این نیم تمام چه اعمال ازان را
که صمت و جوع و سهر و عزلت بوده باشد باعث تخلیه و باعث تطهیر باطن دانسته اند
که پس از استیفاء عبادات و طاعات واجبه و مستحبه اعمال مذکوره را که بنای اماتت نفس
که موتوا قبل ان تموتوا و احیای قلب که بموت النفس حیات القلب از جمله اللوازم
والسنته اند زیراکه نفس بحسب جبلت خود اماره بالسوء است کما قال الله تعالی
و ان النفس لاماره بالسوء الا ما رحم ربی ان ربی لغفور رحیم حکایت حضرت زلیخا
وارد شده است دما دام که مخالفة هوا و هوس ان نشود بموت ارادی نخواهد مرد و بفلاح
و نجات ابدی نتوان رسید که و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون و جای
دیگر میفرماید قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها و اقدم هواهای ان تکلم بفضول
کلام است که لا عن بشعور می آید و دام بحسب تمنیات نفسانی بکلامی مشغول میشود
بنا بران صاحب طریقه الهیه جناب ولایت مآب مرتضوی ع منع ازان فرموده اند
که لو کان التکلم فضة لکان السکوت ذهبا و در جای دیگر فرموده من سکت نجی پس
همین که شخص سالک لسان را از تکلم فضول باز داشت از بسیاری از خطرات
صوری و معنوی رهائی یافت دار تفرقه حواس خلاصی حاصل میشود و بجمعیت حواس خود
دلکمیل خود تواند پرداخت چنانکه عارفی فرموده صمت عادت کن که از یک گفتنت
میشود زنار این تحت الحنک دوم از اعمال اربعه جوع است زیراکه اصل اول از
اصول هواهای نفسانیه و صفات ذمیمه ان شره طعام است و این صفت از امهات
عظیمه الضرر است در دین الهی زیراکه معده مملو منبع شهوت است و منبعث میشود ازان

شهوت ماکول

شهوت ماکول و ملبوس و منکوح و شهوت مال و جاه و این شهوت مذکوره مورث
آفات عظیمه و صفات رذیله است چنانکه هرگاه شبع پیدا شود حاصل میشود ازان میل
بمباشرت و مجامعت نسوان و هرگاه غالب شد شهوت ماکول و منکوح بری خیزد از
انها خواهش مال و جاه حاصل میشود از شهوت مال حب جاه زیراکه بدون جاه حاصل نمیشود
مال و بسبب حصول این هر دو حاصل میشود صفات ذمیمه نفسانیه از تکبر و نخوت و حسد و حقد
و عداوت و بغض و حرص و غیر انها و جنود صفت بهیمیه و سبعیه دائم باعث غلبه و قهر میشود
بر عقل و غلبه نفس بر قلب و باز ماندن این سلطان از سلطنت و استیلای در مملکت
بدن باعث هلاکت و اماته آن و حیات نفسانی شیطانی حیوانی است بنابر همین جهت
عظیم شمرده است جناب رسالت مآب ص او جوع را که فرموده است ما من عمل احب الی الله
من الجوع والعطش و همچنین میفرماید سید الاعمال الجوع و همچنین فرموده است
افضلکم عند الله تعالی اطولکم جوعا و تفکرا و ابغضکم من الله کل اکول نئوم شروب
و ایضا فرموده ان الشیطان لیجری من بنی آدم مجری الدم فضیقوا مجاریه بالجوع
والعطش و مع هذا مرتفع میشود بواسطه جوع جمیع شهوات جسمانیه و متبدل میشود
تمام صفات رذیله نفسانیه بصفات حسنه و قوت می یابد سلطان قلب و مظفر
و غالب میشود بر نفس و شیطان و بتیغ جوع محاربه میکنند تا هلاک کنند ایشان را
و جنود ایشان را و مملکت را مسخر خود کردانند در این حالت غلظت قلب صنوبری
که بسبب اکلهای مختلف از حلال و حرام بر سبیل غفلت در وی پیدا شده مبدل
میشود برقت و تختهای ان باتش جوع میگدازد و پاک و صاف میشود که منبع قبول
تجلیات الهیه و نزول فیوضات قدسیه و متولد میشود در بطن ام نفسانی فرزند
صالح روحانی قلب را الا من اتی الله بقلب سلیم در حق ان وارد شده و صدق میشود

که قلب سالک بصیرت قلبیه که مشاهده میکند بان جمیع عوالم ملکوت الهیه را و می بیند
در آیینه قلب آنچه را حق میشود و آن سازد کما قال الله تعالی لروح الله عیسی ابن مریم
یا عیسی جرد ترانی و بنت فوادی جرم که احد ثانی از اصول اربعه مذکوره شد و سیم از اصول
سهر است که عبارت از بیداری بوده باشد چون عظیم ترین صفات نفسانیه مهلکه
غفلت از حق است که باعث جرات بر معاصی و تراکم حجب بین العابد و المعبود است
و از آنجا که نفس انسانی از سنخ مجردات عالم علوی است و جناب قادر مطلق مالک
الملک در این سبیل بحکمت بالغه خود که نه تکمیلیت اورا محبوس زندان طبیعت فرموده و قصر حبس ان
در این زندان مع الدوام باعث هلاک اوست لهذا خواب را که غیبت از عالم حس است
بران گماشته که در شبانه روزی یکدفعه از محبس فرار کرده از علائق طبیعت و ماده است
که منافی لقضهای عالم تجرد و صفای آنست خصوصی یابد و پس از رفع کلفت و خستگی
دفعه رجوع بعالم نماید و مشغول بتکمیل خود گردد لهذا هرگاه نفس سالک خواب را بتدریج
کم کند و بمواظبت بر عبادات و اذکار الهی نماید بتدریج غفلت از حق مرتفع شود و حضور
او نسبت بعالم قدس کامل میشود و التفاتش از عالم صورت منقطع میگردد و صاحب مراقبه
و حضور دل میشود که مدار عبادات و اعمال حسنه شرعیه بر آن است که لا صلوة الا بحضور القلب
و هرگاه شوق سالک از این مقام بیشتر و قوت پیدا کند و بالمره راه خواب را از
نفس بسته باختیار و تدریج منجر بان خواهد شد که نفس مجرد که ذاتی بسبب تنفر از این عالم
ظلمانی و شوق ادراک عالم روحانی از حبس بدن فرار نموده بدن را از خود خلع نماید و بی
مراجعت طبیعت و حواس طبیعی مشغول بمشاهده عوالم ملکوت روحانی شود کما قال الله تعالی
فی خلیله ابراهیم و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین و این
مرحله نیز از فواید سهر است چنانکه در سر حضرت ابراهیم اثر نموده که فرموده علیه السلام

رای کرکسا ذات بدارد این عبارت کاشف از آن است که سیر خوابکور در شب که بمعنای شب خیز
رو داده و ظاهر است و شبها تمام شب با غالب انبیا و اولیا بیدار و مشغول بیاد حق بوده اند کما قال الله
فی حق حبیبه قم اللیل الا قلیلا نصفه او انقص و ورد کل عین باکیة یوم القیمة الا
ثلاثة اعین عین سهرت فی طاعة الله و عین بکت من خشیة الله و عین غضت
عن محارم الله احد چهارم از اصول اربعه تخلیه عزلت است و آن بمعنی انزوای از خلق
است و اجتناب از مخالطت دونان است چون سالک را لازم است زیرا که لفظ انسان از انس مشتق است
و بدون انیس در عالم صورت نتواند زیست و چون از بدو طفولیت تا حال شوق الهی که مدار است
سلوک اوست چون آنجا که با انیسی مانوس بوده و صور ملکات امور دنیای مجازی در اذهان عرفی
در مدارک باطنیه سالک رسوخی پیدا کرده و چون ملکات مذکوره صور محبوبات مجازیه
جسمانیه ظلمانیه است آیینه قلب سالک را تیره و تار کرده نقوش مذکوره مانع است از قبول
صور روحانیه و فیوضات الهیه چنانکه لسان الغیب فرموده خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی و در جای دیگر فرموده خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته در آید و شیخ مولوی معنوی فرموده خویش را صافی کن از اوصاف
خود تا ببینی ذات پاک صاف خود آیینه دل چون شود صافی و پاک نقشها بینی برون
از آب و خاک لهذا بزرگان دین و عرفا و مرتاضین این امت مرحومه شکسته در رفع
حب نفس سالک را امر بعزلت فرموده اند تا آنکه مستور گردد آیینه قلب سالک را از زنگ
ملکات جسمانیه صاف گردانند و از غل و غش صور خیالات طبیعیه مهذب و پاک نمایند
که از کثرت صفا مانند آیینه قابل هزاران عکوس و ظلال صور روحانیه ملکوتیه گردد کما قال المولوی
آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مهرویان بستان خداست و فایده دیگر آنکه ما دام که
نفس سالک عزلت و انزوا اختیار نکند اعمال ثلاثه اولی که سهر و فایده معتقد بها نه از دو

زیرا که حواس خمسه ظاهره بمنزله دریچهای چندیست بقلب انسانی و هر صورتی که وارد بر قلب میشود از راه
یکی از این حواس خمس داخل میشود و بتکرار التفات بمحسوس ملکه ازان در قلب پیدا میشود
و قلب از کثرت التفات بمحسوسات ظاهریه و از معاشرت با خلق از حضور حق تعالی باز میماند
و از یاد حق غافل میگردد لهذا در صورت عزلت از این محسوسات ظاهریه باز میماند و متوجه باطن
و ارام با حق و یاد حق حاصل میشود و نزول انوار الهیه در ان میشود و در ان حالت بنور الهی متجلی
حقایق اشیا را مشاهده کند و صراط مستقیم را از صراط ضلال تمیز دهد و در این مقام حاصل
مرتبه عین الیقین است و [illegible] را بزرگان و اولیای الهی بجام جهان نما موسوم داشته‌اند
زیرا که حقایق عوالم غیب و شهود از صور مشابهه در اینه قلب سالک در این مقام ظاهر و هویدا میشود
و در این باب لسان الغیب فرموده سالها دل طلب جام جم از ما میکرد وانچه خود داشت زبیگانه تمنا
میکرد گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست طلب از گمشدگان لب دریا میکرد مشکل خویش
بر پیر مغان بردم دوش کو بتایید نظر حل معما میکرد دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندران اینه صد گونه تماشا میکرد گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم گفت ان روز که این گنبد مینا
میکرد و جای دیگر [illegible] جام جهان نماست ضمیر منیر دوست اظهار احتیاج خود انجا چه حاجتست
و ایضا فرموده ز ملک تا ملکوتش حجاب بر گیرند هر انکه خدمت جام جهان نما بکند و نیز
فرموده در سفالین کوزه رندان بخواری منگرید کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند و در این
احادیث بسیار از ائمه طاهرین علیهم السلام رسیده و در کتاب [illegible] از این فصل حقی مشروح است و در باب
عزلت در اخر [illegible] سالک راه حق تاکید فرموده‌اند و از اوراد لازم شمرده‌اند که [illegible] با
حدیث لا رهبانیة فی الاسلام منافات [illegible] در کتاب مذکور از حضرت صادق ع
نقل نموده [illegible] مضمونش این است که اگر بود [illegible] که در احیانا [illegible] مطلوب فرموده است
هر اینه [illegible] بعزلت [illegible] و عبادت [illegible] را تا دریابد مراعات [illegible] و بعد از ان که

کشف سالک باعمال اربعه مذکوره که خلاصه [illegible] طرح [illegible] نمود و بدن را از علایق جسمانیه و نفس را
از رذایل نفسانیه و قلب را از هواجس قلبیه تزکیه [illegible] قلب سالک از شوایب عالم
کثرت باز میماند و غفلت او مبدل بهشیاری میشود در این حالت متذکر [illegible] و طالب [illegible] فهو
میشود که [illegible] دارم [illegible] مردم [illegible] و طالب که من عرف نفسه
فقد عرف ربه [illegible] و [illegible] و واردات غیبی
از تجلیات در این حالت صوری و وردی از قلب سالک سر بر میزند که در عرف عرفا ان را درد
طلب گویند و شوق الهی نامند و شوق مذکور نفس سالک را مشغول بذکر الهی میسازد و مقدمه [illegible]
واجب شمرده [illegible] ذکر مذکور [illegible] از اعمال خمسه مذکوره است [illegible]
باطن سالک ذاکر است [illegible] انوار تجلیات الهیه [illegible] در ایات کلام الله
و احادیث [illegible] وارد شده که اقم الصلوة لذکری و ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر و لذکر الله
اکبر و اذکر ربک اذا نسیت و اذکر ربک فی نفسک تضرعا و خیفة و دون الجهر من القول
و اذکروا الله کذکرکم اباءکم او اشد ذکرا و اذکرونی اذکرکم و اذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون
و اذکر ربک فی الغدو والاصال و سبح بحمد ربک قبل طلوع الشمس و قبل غروبها و من
اناء اللیل و اطراف النهار و من اعرض عن ذکری فان له معیشة ضنکا و نحشره یوم القیمة
اعمی و ورد فی الاحادیث ذکر الله حسن علی کل حال علیک بذکر لا اله الا الله [illegible]
[illegible] و قولوا لا اله الا الله تفلحوا و افضل الاذکار لا اله الا الله و هکذا ترغیب
بذکر الهی در [illegible] مقدر [illegible] بلکه در [illegible] جمیع اشیا [illegible]
و ذکر الهی را در اوایل [illegible] زبان [illegible] کرده [illegible] ذکر [illegible]
سالک [illegible] قلب سالک ذاکر گردد [illegible] در جمیع احوال در خورد و خواب و بیداری
[illegible] زبان و قلب سالک متذکر بود در این صورت [illegible] مقام رسیده [illegible]

که نفس سالک ذاکر مراقب شود قلب را بذکر خفی قلبی و غافل باید دل را از ذکر تا آنکه
بگردد قلب او مستغرق در ذکر الهی و غایب شود نفس سالک از حواس ظاهره و مشاهده
نماید ملکوت الهیه را به بصیرت قلبی چنانکه میفرماید اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی
قلبه در این حالت زنده میشود قلب سالک بنور ذکر الهی و محبت او مثل دگر زیرا که گفته‌اند
بموت النفس حیات القلب و نفس سالک مرده است بموت ارادی جهت بری از خواهش ها
و هواها و آرزوهای خود که موتوا قبل ان تموتوا در مضمون فرمایات فقد قامت قیامته
بر پا میشود که سالک را قیامت صغرا و تبدیل میگردد ارض نفس او بنور سماء قلب که یوم
تبدل الارض غیر الارض و میشود روز او یوم تبلی السرائر یعنی ظاهر میشود سالک را سرائر
نفس و عقول و قلب او و سرائر عالم غیب و شهادت تماما و متمثل میشود در عالم مرآت
قلب او که عالم جهانی نمائیست بصور مناسبه و تجسد اعمال در این حالت است که فمن یعمل مثقال
ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره و می بیند که نفس خود را بحجاب جهلی که حاسبوا
قبل ان تحاسبوا و میزان مینماید اعمال خود را بمیزان عقل کلی الهی که زنوا قبل
ان توزنوا و ظاهر میشود از برای سالک صراط مستقیم الهی و حقیقت پل کامل
ممدود است بین درجات جنات قلبیه و درکات جحیم نفسیه و ادراک
میکند حقیقت این صراط و حقیقت آنرا بشهود قلبی و بچشم ملکوتی و ظاهر میشود که
سالک را ظهور کشفی تحقیقی که صراط مستقیم موعود نیست مگر ولایت حقه علویه محمدیه
علیهم التحیة که ادق از شعر است لتمیز آنی از ولایت اهل ضلال و اعداء که
در اهلاک جنود نفسانی از شرک و کفر خفی و جلی است خدا سر در مولای ما میفرماید ترک خلق
در لست ولایت الله حقیقة که هنالک الولایة لله الحق و این سبب تعبیر کرده‌اند
از آن عرفاء اهل الیقین بعشق الهی کما قال عطار العارفین هرچه گویم عشق از آن برتر بود

عن امیر المؤمنین حیدر

عن امیر المؤمنین حیدر بود و عبور میکند نفس سالک از صراط مذکور بسوی جنت قرب الهی فی مقعد
صدق عند ملیک مقتدر که قلب مراد عارفین است کما قال علیه السلام قلب المؤمن عرش الله
و ایضا قال مثل هذه السموات و الارض فی جنب قلب المؤمن کمثل رائبة فی هذه السموات
و الارض و ورد فی الاحادیث القدسیة لا یسعنی ارضی و لا سمائی بل یسعنی قلب عبدی المؤمن
امتحن الله قلبه للایمان ای ممتحن قلبه بولایة علی علیه السلام چنانکه در حدیث وارد است و قال
العارف البسطامی رحمة الله علیه لو ان العرش و ما حواه مائة الف مرة خطرت فی زاویة
من زوایا قلب العارف ما احس به و می شناسد در این حالت یعنی النفس حجة
الله را و میرسد به بلدان بزرگوار که در آن شریعت منتهی است به حقایق و حقایق منفیض میگردد از
فیض خدمت آن بزرگوار بقدر صفای قلب و وسعت آیینه خود و میشود الهام الهی را
بسمع قلبی که فالهمها فجورها و تقویها و میچشد طعم و حلاوت طعام الهی را بذوق قلبی
که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و استشمام میکند روائح ولایت الهیه را بشم قلبی
که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن و ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا
لها کما قال المولوی رحمه الله گفت پیغمبر که نفحتهای حق اندرین ایام می آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را در ربایید این چنین نفحات را نفحه آمد مر شما را دید و رفت
هر که را میخواست جان بخشید و رفت نفحه دیگر رسید آگاه باش تا از این هم وا نمانی خواجه تاش
و مشاهده این آثار الغیبیة الالهیة در مرآت قلب سالک منطوی میگردد سموات عقل او که
یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب و در این مقام میداند مقدار عظمت اکسیر ذکر الهی را در تبدیل
مس وجود ناقص خود کما قال المولوی اذکروا الله شاه ما دستور داد دید ما را لازم ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما نیست لایق مر مرا تصویرها لیک هرگز مست تصویر و خیال
در نیابد ذات ما را بی مثال و جای دیگر فرموده مشک را بر تن مزن بر جان بمال مشک چه بود

نام پاک کرد لعقل نام حق پاکیست وچون پاکی رسید رخت بر بندد برون او پلید صد بر داران
فدای نام او ای نعم بر نام جان ارام او دعای دیگر مقام جان من نشنیش و در خود فکر کن فکر اگر جامد
بود رو دیگر کن دیگر ارد فکر را در اهتزاز دیگر را حور شیدانرا فسرده سازد دیگر ان باشد که بگشاید رهی
فکر آن باشد ره پیش آید شهی نی قبول اندیش نی ردای علم امر او نهی راهی بین بدام مرغ
جذبه ناگهان برد زپیش چونکه دیدی جسم شمع الکاهش اما شرط اعظم در تخلیه و تحلیه مذکوره
با جمال همه بر ره ادراک صحبت و دریافت خدمت شیخ کامل جانی واصلی است که تا بهدا
متصل باشد سلسله آن جلیل المقدار به ائمه اطهار [illegible] روایت احادیث لفظ احادیث را
لسان عن لسان معنعنه اینکه بنقل متواتره تا بمعصوم شنیدنی اولیای الهی که راویان وارثان
علوم حقیقی معنوی [illegible] وانوار ولایت معصوم را که در حقیقت [illegible] بطرق [illegible]
صافیه خود قلبا تقلب حکایت [illegible] آفتاب [illegible] باشند
و در سینه های متعدد در مقابل [illegible] اولیه [illegible] در سینه [illegible] در ائمه اولیه
تافته بدون زیاده و نقصان ظاهر شود کما قال المولوی رحمه الله همچنین باشد چراغ از آفتاب
دیدن آخر لقای حق شود خواه از نور پسین بستان تو آن هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین خواه بین نورش ز شمع غابرین و چنانکه حق سبحانه وتعالی
در انجا به خطاب بحضرت حبیب خود میفرماید که الم تر الی ربک کیف مد الظل
ولو شاء لجعله ساکنا ثم جعلنا الشمس علیه دلیلا و [illegible] در جناب سلطان الاولیاء
و برهان الاتقیا چشم و چراغ ائمه هدی علی بن موسی الرضا علیه السلام سؤال نمود که
اهو فی الخلق ام الخلق فیه فقال [illegible] فی المرآت او المرآت فیه [illegible]
و در این مضمون مولوی فرموده چونکه گل رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از که جوئیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حقند این پیغمبران نی غلط گفتم که نایب با منوب گر دو پنداری [illegible]

شوقی او چنین

نفیح او نه خوب نمود شد تا توانی صورت پرست بیش او ملک گشت کز صورت پرست حد
چراغ از حاضر اری در مکان هر یکی باشد بصورت غیر آن فرق نتوان کرد نور هر یکی کز نورش روی
اری یکی و اطلب المعنی من القرآن قل لا نفرق بین احد و آخر در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست صورت سرکش گدازان کن برنج تا ببینی زیر او وحدت چو گنج منبسط
بودیم و یک جوهر همه بی سر و بی پا بدیم آن سر همه یک گهر بودیم همچون آفتاب بیگره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه های کنگره کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان آن فریق مؤمنان معدود لیک ایمان یکی جسمشان معدود لیکن جان یکی
[illegible] عدد اندر [illegible] نیست جان گرگان و سگان از هم جداست متحد
جانهای شیران خداست [illegible] جانی که در کار خداست ادمی را عقل و جانی دیگرست باز غیر
عقل و جان آدمی [illegible] جانیست در ولی آن دمی عقل [illegible] نشد روح [illegible]
نشد روح وحی را مناسبت [illegible] در نیامد عقل کان امد [illegible]
زانکه موقوف است تا آید [illegible]
است طریق که قصد عرفان [illegible] در کاه او اما را
احتیاج به تشریف [illegible] و دریافت فیض خدمت [illegible] شیخ بزرگوار است
که میفرماید اذا ضیع احدکم من [illegible] الطرق السماء اجهل
من طرق الارض و دیگر آنکه جناب رسول فرموده اند مرحبا بقوم قضوا الجهاد الاصغر
و بقی علیهم الجهاد الاکبر راوی عرض کرد [illegible] جهاد اکبر فرمودند المجاهدة مع النفس
زیرا که نفس [illegible] است [illegible] در اول حال
نتوان نمود که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک و در این باب مولوی فرموده
قد رجعنا من جهاد الاصغریم با نبی اندر جهاد اکبریم [illegible]

کو هزارها کم زده کم و کاست هفت دریا را در نشاید هنوز کم نگردد سوزش از خلق سوز جمله عالم لقمه کرد
دور کشید معده اش نعره زنان هل من مزید حق قدم بروی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از
کن فکان این قدم حق را بود کو را کشد غیر حق خود کی کمان او کشد نفس را نفس صد بر است
هر یکی در فرو در حیش ها تحت الثری نفس اگر چه زیرکست و خرده دان قبله اش دنیاست او را
مرده دان هر که مرد اندر تن او نفس گبر مر ورا فرمان برد خورشید و ابر اگر دیدی که بهبد از دو جیحون
وهم در ما نهانی از بحود کاو نفس خویش را بنور کمش تا شود روح خفی زنده بهش چو کمه کشته گردد
زین نفس کران زنده گردد تنی اسرار دل کوی الله اکبر دان لکم را بر سر دار هدر آن از دنیا
تن چو جمع دهان همچون صنیف گفت جان کمبیر زنفس منه مصطفی فرمود گر کرم است وصف الله
که در جان تشانت زنهرهای بر دلان ثانی بر دوند همچو بره پیش گرگ از خار جو آس نفس شد
که در جهاد اصغر بوجود پیران حاکت دیده و جهت احتیاج بوده که بحق همراه این لطفی در ام اکثر
سواد حق و اصحاب رای د کر ثبات و عزم و حزم لکن باعث فرت کثرت و غلبه بر خصم رفع اعدا
گردد در جهاد اکبر الطریق اولی احتیاج است بوجود پیران راه رفته سلوک کرده که بالها کجاهاد
فی سبیل الله مشغول بوده اند دارها لک و منجیات طریق الی الله را خبر شده اند و عارف
عیب رفت طریقت و حقیقت گشته اند بلکه بنده و جوان این بزرگواران دلتوجه همت ایشان مال را
حرکت و سلوک در طریق الهی کمتر الکبیر راه کما قال لسان الغیب همت در قدم راه کنی ای طاهر
که در از است ره مقصد و من نو سفرم و قال العارف الرومی گر تو سنگ صخره و مرمری چون
احب دل رسی گوهر شوی مهرها کان در میان جان نشان دل مده الا بمهر دل خوشان هیچ نکشد
نفس را جز ظل پیر دامن آن نفس کش را سخت گیر چون بگیری سخت آن توفیق هوست در تو هر قوت که آید
جذب اوست هر کسی در طاعتی بگرفته جا لیس از احوالی شکسته شد بود دل یا به عاجز کرد
تا رهی زان ذکر […] سهای بتیز […] خدا وا اندیش حق کرده […] روح او […] بعلی […] طواف

[…]
بنفس […]
گروی رود در عشقهای دل
[…] افزونهای دل

و بر احتیاج پیر کامل بطریقی که کشف حجاب از وجه مطلوب نماید دانست که دانه را این جه
تولید است چنانچه روح الله عیسی ابن مریم منقاید لن یلج ملکوت السموات والارض من لم یولد
مرتین تولید اول تولید از بطن ام طبیعی است که مولود آن را فرزند جسمانی و آن صوری نامند
و تولید ثانی تولید از بطن ام نفسانی است که مولود آن را طفل روحانی و زندگی معنوی خوانند و در لسان
شریعت مسمی است بقلب سلیم کما الا من اتی الله بقلب سلیم پس این حیاتم السلام است که
زاینده شوق یکدفعه از شکم مادر جسمانی و بیرون آید از تنگنای رحم و مشاهده نماید فضاهای وسیع
عالم دنیا را مشاهده حسی تا آنکه بتدریج قوت یابد مدارک جسمیه حیوانیه او و از برای تعیش
و زندگانی در دار دنیای فانی همچنین السلام است آنکه زاینده شوق دفعه دیگر از بطن ام نفسانی
و بیرون آید فرزند قلبی او از حبس حجب ظلمانی نفسانی و داخل شود در عالم وسیع ملکوت باطنی
و مشاهده کند انوار ملکوتیه او که بتعیش و زندگانی در دار اخروی باقی مادام لقاء الله اکثرا
و هرگاه طفل جنین را در رحم مادر کسی بگوید که عالمی است بیرون از عالم تو که عالم رحم است
و ساحت آن عالم چه قدرها وسیع است که صد هزار برابر عالم تو که رحم است در زاویه از زوایا
آن عالم کم است و نان بخار و غذاهای لطیف لذیذ چند بانواع در آن هم مختلف در آن است که آن
غذای تو که دم فاسد طمث است در جنب هریک از پست ترین غذاهای عالم دنیا خبیث
و پست است آن طفل مسان حال جلاب گوید چه عالم منحصر است بعالم رحم و غذا
منحصر است بغذای رحم بهتر از این چه باشد نخواهد شد و اینحالت از برای طفل نیست
مگر بجهت عدم قابلیت مدارکی که بواسطه آن عالم دنیا را ادراک نماید و از مستلذات
آن التذاذ بهم رسد پس از تولد از شکم مادر که حیات دخول در این عالم را یافت و ادراک
وسعت این عالم و لذات آن را نمود از جهت و عهای سابق چه چیز […] از قصور و نقصان
ادراک خود شرمسار میشود همچنین هرگاه بحق هشیار با چیزی نشان نفسانی که هنوز

از عالم نفس بیرون نیامده است گوید که تورا عالمی معنوی وسیع الفضا است که صد هزار مشهد
این عالم دنیای ظاهری تو در گوشه از گوشه های آن عالم روحانی گم است و نا خبر و لذات روحانی
چند است که این لذات جسمانی دنیوی در جنب آن لذات هیچ نیست بلکه همه آلام و اسقام است
اگر لذت ترک لذت جسمانی دیگر لذت نفس لذت نخورد جواب گوید که اینم از جهات
بی پا داده ام باطله است عالمی از این عالم دنیا وسیع تر و غذائی از این اغذیه دنیویه لذیذ تر
و لطیف تر ممکن نیست و این انکار نیست که بجهة عدم دریافت مدارکی که توانند بواسطه آن
عالم ملکوت قلب را ادراک نماید دارد مستلذات آن التذاذ می برد پس از آنکه عنایت
حق تعالی قبل و علاقه مدار احوال او شود و بمجاهدات نفسانیه فرزند قلبی او از بطن ام نفسانی او متولد
گردد و استعداد ادراک عالم روحانیه ملکوتیه را حاصل نماید و وسعت آن عالم را بقدر صفای آینه
دل و قوت بصیرت قلبی خود ادراک کند و ببیند که آسمانهای در ولایت جان کار فرمای آنکان
جهان دیده روح است و بالاتر کوههای بلند و دریاها است و از مستلذات روحانی او التذاذ
قلبی روحانی برد که اینست عذر لطیف اهل لطفی متقین از جهت عدم بصیرت سالک خود خبردار گردد
و اعمال مرتبه خود را در مقام سابق خود مشاهده کند در این ترحم نماید و محض شفقت زبان
نعمت اهل دولت رهبری و دعوت کند کما قال فالمرکون نحن رحمت می کشیم ای تو گر طرب
خود بیتیم برای تو و خود مست و حیران یا در مشاهده آیات الهی فدای حالت
قوی العلوم تر دل او سرزند و از انکار اهل دل و سرزنش و ملامت آن منغض و سر سار گردد
داس حجت است انکار منکرین و معاندت معاندین نسبت بفقرای فی سبیل الله
که نامیده شده اند به ارباب قلوب و اهل دل و چنانکه در تولید اول محتاج است به آن
به پدر و مادر جسمانی تا آنکه بازدواج این دو واقع شود نطفه منویه از صلب پدر در رحم مادر
مستقر شود و نطفه مذکوره در مراتب هفت گانه خلقیه که مراتب نطفه و علقه و مضغه و عظم و لحم

دگر صورت انسانی و طور ابداع روح انسانی مذکور شد و طور هفتم خلقت است و خلقت انسانی
صوری بآن تمام می شود و قابل دخول عالم دنیوی حسی را هم چنین در تولید ثانوی احتیاج دارد به شخص
سالک به پدر روحانی که بازدواج با مادر نفسانی او واقع شود نطفه ولایت و محبت از توجه قلبی
آن بزرگوار در رحم مادر نفسانی شخص سالک و بتدریج نطفه ولایت مذکوره مرتقی شود در مدارج
هفت گانه روحانیه که از عرفا اطوار سبعه قلبیه گویند تا طور هفتم از قلب که طور
ابداع روح الهی است در آن حقیقی کامل بان تمامیت و کمال حاصل نماید و صاحب شود که به
او سیر در ملکوت اسماء بدارد و هر حسب مرتبه آن سالک و آن صحبت حضرت
رسالت پناه ابو الارواح المقدسة و خاتم الاشباح الکاملة الانسیة روحی فداه
میفرماید انا و علی ابوا هذه الامة گفتا بصورت ار چه زاولاد آدمم از روی مرتبت
بمه جانب برترم ارواح قدس جیبت نمودار معنیم اشباح انس جیبت کهنه ار پیکرم
بحر بطون و بحر ظهور قدم بهم در من ببین که مجمع البحرین اکرم چون بنگرم در آینه عکس
جمال خویش گردد همه جهان بحقیقت مصورم خورشید آسمان ظهورم عجب مدار
ذرات کائنات اگر گشت مظهرم بحر محیط رشحه از فیض فائضم نور بسیط
لمعه از نور ازهرم روشن شود ز روشنی ذات فر جهان از روی لطف گر کهان
باز بنگرم عالم نبود از سبحات جلال حق گر پرده صفات خود از هم فرو درم
آبی که زنده گشت از او خضر جاودان زان آب جیبت قطره از حوض کوثرم
آنم که او مسیح همی مرده زنده کرد یک نفخه ایست از نفس روح پرورم
فی الجمله مظهر همه اسما است ذات من بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم
علیه و آله سلام الله روحی و روح العالمین فداه پس بنا بر آنچه گفته شد محتاج است
در تولید جسمانیه اول از ادویه و اغذیه در تربیت مربی جسمانی که مسمی بطبیب است

تا آنکه سالم ماند مولود جسمانی از آفات و مهالک جسمانیه و منویه و بگردد انسان بالغ
کامل الصوره پس همچنین لازم است نظر آن در تولید ثانی قلبی از تنقیه ریاضات
و مجاهدات و ادویه طاعات و عبادات جسمانیه و اغذیه اذکار قلبیه
و اوراد روحیه تربیت مربی روحانی و دلالت دلیل الهی که فرموده اند اذا
خرج احدکم لغز اسیح فلیطلب لنفسه دلیلا الستم لطرق السماء احهد من طرق
الارض که مستعمی است در لسان عرفاء امیث بالطبیب الروحانی و الشیخ الکامل
و الانسان الکامل تا آنکه سالم ماند مولود قلبی روحانی سالک از آفات
و مهالک ملکوتیه روحانیه اخرویه پس گردد انسان کامل حقیقی الهی و عارف
شود حق را جلت عظمته بعبارات معرفت شهودی پس بنا برآن ظاهر شد
کمال احتیاج در سلوک مدارج طریقت و وصول به معارج حقیقت بصحبت
و خدمت انسان کامل و شیخ واصلی که بدا بید منحصر باشد ظاهراً
و باطناً با اهل عصمت سلام الله علیهم اجمعین حاکه این معنی رکنی است اعظم
از ارکان و اصول خمسه مطوره زیرا که انها حاصل نشود مگر بفیض صحبت
و شرف خدمت و توجه همت چنین بزرگواری پس چون چنین شد
که شخص سالک درد طلب الهی در رسید بخدمت شیخ کامل راه بر
راه دانی که عزیز الوجود است کما قال العطار رحمه الله علیه راه رو بسیار
دیدم در جهان تنها است کم رهبر و مردم راه دان و صدق دل با این بزرگوار
حاصل بود باید تسلیم کند بیضه نفس خود را در ظل اجنحه ولایت او تا آنکه
تربیت کند او را بتوجه صوری و قلبی و بیرون آید از بیضه نفس او فرخ وجه
قلب او و بگردد بتدریج مرغ الهی و طیران کند در ملکوت حق حیث

شاء

شاء و کیف اراد اگرچه حاصل نشود این سیر الطریق حلال مگر از زی
باوری از الوقت الوقت ارشادهن الهی ولکن این است
مجملی از طریقه سلوک در طریقه رضویه
مرتضویه علیهم السلام که لطف
اول از بطون الحق است
مقدر ختمیه است
والله

رباعی

فردا که فنای شش جهت خواهد بود   قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

رباعی

عشاق چو عزم کوی دلبر دارند   بار دو جهان ز روی دل بردارند
اول دل از آرزوی دل بر دارند
و آنگه دل و جان بسوی دلبر دارند

عشق رحمت بوفق کلی است

رسالة عبهر العاشقين من الرادات المكاشف ... الوارث المحمدي
الشيخ ... المدقق الصادق ... الشيخ روزبهان
... قدس الله روحه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي استنار لطف المحبة والعشق في ازليته وتجلى بهما من ذاته القديم لارواح
المحبين واسرار العاشقين وكشف بهما حجب الملكوت عن جمال الجبروت لقلوب
المستهترين وصدور المشتاقين الى ابديته فاوله قلوب العارفين بلذة محبته وحير
اسرار الموحدين بحلاوة عشقه في قفار صمديته فالبس انوار المحبة فؤاد المنبسطين
وصفى لصفاء العشق ارواح المريدين عشق اهل النهايات في الازل فجعلهم عاشقين
بجمال ذاته واحب اهل البدايات في قدمه فجعلهم محبين بجلال صفاته فربى المحبين
بنور انسه في كهف قربته فرأى العاشقين بكشف قدسه في حجر وصلته لشوقهم شوقهم
الى عظيم جمال قدمه واصطفاهم لمعرفته اغرقهم في بحار كرمه اصطفاهم لعشقه
واجتباهم لمحبته وشوقه فبالمحبة شائقون وبالعشق والهون وبالشوق تائهون
وبحبل المحبة مجذوبون وبسلاسل الشوق مجرورون وبسيف العشق مذبوحون وعلى باب
الحبيب مطروحون حيارى سكارى من شراب حبيبهم لا يفيقون فسبحان الذي
يستحق المجد والثناء والمجد والبقاء في قدمه ودوام ديموميته فكر نفسه سفنه
باظهار عجائب صنائعه وغرائب بدائعه فالبس بها انوار جلاله وجماله لارواح
عشاق حضرته وعقول الباء احباء سرادق عزته وقربته واراها من مرآت
لطائف صنعه حسن ازليته وجمال ابديته حتى الفت الارواح والعقول بجماله

في مصنوعا

في مصنوعاته وعشقت الاسرار بالارادات فيهما من لطائف صنائعهما نور فطرتها وجمال
قدرته فيها فجعل اشباح الادميين مشكوة لنور بهائه وسناء صفاته ومحل اظهار
بروق تجليه والف قلوب بعضهم ببعض بسبب صفيا سلطان نور قدرته ومشاهدة
صفاته الذي ظهر من ارواحهم واشباحهم جمع ارواح الموقنين بصف المحبوبين
لعشقه ومحبته في هذا العالم كما جمعها قبل الاجساد في حضرته التي هي مشهد خطاب
الست بربكم فاتصلت ... صحبة النهاية وطارت الارواح في عالم
عشق الرباني بجناح عشق الانساني وسارت القلوب في منازل عشق الانساني
مدارك عشق الرباني وصلى الله على خليفة الله آدم مربع فطرته وسراج نور حالة المخصوص
باصطفائيته المنقوش نقش خاتم قدرته وعلى رئيس مملكته محمد المجتبى بخلعة
محبته وعلى عترته المطهرة وعلى ازواجه المقدسة وعلى صحبه الكرام البررة والسلام على
اخوانه من الانبياء والمرسلين وعلى خدامه من الملائكة المقربين وعلى عشاق
امته المجالسين في زمرة محبته سلاما دائما ابدا الفصل الاول في ملاطفة العاشق
والمعشوق وسبب تأليف الكتاب اما بعد افهم يا اخي بارك الله في فهمك
وفي ازمان عشقك كه چون بعد از سير عبوديت بعالم ربوبيت رسيدم وجمال
ملكوت بچشم ملكوتي بديدم وحجب سواتر جبروت بمركب عشق سپردم ودر منازل
مكاشفات سير كردم واز خوان روحانيان مائده مقامات وكرامات بخوردم
با مرغان عرشي در هواي عليين بپريدم وصرف تجلي مشاهده حق عز اسمه بچشم
يكتا بين بنگريدم وشراب محبت ذو الجلالي از قدح جمال صرف بمذاق جانم
رسيد حلاوت عشق قدم دلم را كسوت معارف وكشف اجلي درپوشيد
در بحر معرفت بحق توانگر گشتم واز لجه ان السفينة حكمت امواج قهريات ولطفيات

برُدم و بمراحل صفات فعل رسیدم بمدارج و معارف توحید و تفرید دخرتیدی عالم ازل
رفتم حق را بلباس قدم بیافتم خطاب عظمت و کبریا دانبساط و حسن قرب بشنیدم
فناء توحید عزت خود بمن نمود و مرادر عین قدم از رسم حدوثیت فانی فرمود
و ببقا باقی گردانید حق مرادر کشف خود برد آنکه جامه عبودیت از من برکشید و لباس
حریت در من پوشید و گفت یا روزبهان صرت عاشقا و امقا محبا شایقا
حرا انشطاحا عارفا ملیحا موحدا صادقا فاصنع الصنعی و انظر بنظری و اسمع بسمعی
و انطق بنطقی و احکم بحکمی و احبّ بحبّی انک من اولیائی حقا انت فی کنف
عصمتی امنا من قهری من عین لطفی لکن امتحنک ببلیات العشق و اختبر
فیک الخلق من بهک لجنبه من الیم عذابی و هو من خواص المرید من جبانی
چون هر ملکوت و در جبروت جانم را فاصل آمد در من درد عشق سرآمد
وجود را در امتحان عشق دیدم منزوری و حق ازان عالم باز آمدم در این شرایط
امتحان ازباب زنا یافت رنجور شدم پس در جهان جمال بگشتم و روح
در بهام عشق در سرای امتحان مصحبت نفس ضلالت استجمال میخواست عقل
در حسن صنایع صانع قدیم را طلب میکرد تا ناگاه از نوز ران سودای عشق جمال
حق در عالم جذبان سیر میکردم از فضا الیوی بازار دنکوان را آمدم و در هر صدفی
در لطیفی می جستم ناگاه بر سر جهار سوی ملکوت در مرات ایات جمال آن
صفات دیدم مرغ باغ ازل در آشیان افعال پرده صنع نهان شده بود
در لباس خلقنا الانسان فی احسن التقویم پوشیده در حسن احسن صورکم بجمال
معنی خلق الله ادم علی صورته مزین بود صنع صانع در صنایع گم شده بود مرا آنم
که ان خود چه نادره بود دان که بود بی اختیار چشم جانم در آن آینه بمانده بود

دشور عشق

دشور عشق ربن غالب شده بود و دیده جان در صنایع بماند و چشم عقل از کار فنی در صنعت
بچشم جان جمال قدم دیدم و بچشم عقل صورت آدم دیدم تصرف کرده مرا گفت
بدیده الست بی در عالم انسانی نگر چشم دل در چشم صورت آمد یعنی لعبتی دیدم
که بحسن و جمال جهانیان را در عشق عشوه میداد کافری رعنائی نگاری رزاقی توفی
عیاری که در طرف چشمش صد هزار هاروت و ماروت بود و در حلقه زلفش هزار
لشکر ابلیس و فرعون رنگ رخسارش زهره را خجل کرده و با مشتری در سما
بحسن و جمال مباهات نموده در تنجیز آهوی عشق او شیر از آنکار کردی و در
رعنائی زاهدان را از صومعه ملکوت بیزار گردانیدی از راه تحیّر در او نگاه کردم
دار زوی زهد پیچه شرم برگرفتم و بزبان پیر بایان ادا گفتم ای از ذات برشته زنور
وای زعکس رخ تو دیو چو حور ای زمان از تو عید داده نه وای زمین از رخ تو
آینه ناگاه برعنائی بر من التفات کرد و گفت آه تو نه ان گشتی دور صومعه
درستی از سر وله این خسته دل گفت در بهان خانه ازل چون تو عروسی
گم کرده بودم که سرمایه کونین و سرانه عالمین بود در این ویرانه نه از راه نسایح
بلکه از راه تجلی فعل باز یافتم و گفتم برتر از جوهری و از عرضی جمله کاینات
عرضی عرش و فرش سرای و بار کهنت از نیش تو را چه کار که اینست نرفی
گفت که این چه نظر است که در اصرف بغیر حق میکنی عین کفر و خطا است
و در عقل و علم ضایع کردن عمر و تلف کردن بصر است از سر خوشدلی گفتمش
که در زمره عاشقان عارف و عارفان عاشق ترا ای نگار بحث در حوزی
گفت مرا که از ان عالم برآمدن غفلت و در ماتم زینتی قتل آفت مکرره
گم کرده گفتم در عشق راه گم نه بیار است و عقلها از پایه عشق تو بیکار است

با من نگوئی که در عین الله تو کیستی یا خود لدن اضعف جستی گفت سرّ لاهوت
بی جهت حلول در ناسوت و جمال ناسوت از عکس جمال لاهوت بدایت
آفرینش ما رسید و نهایت این امر خدا راست گفتم ای جان بر از نگوئی تو
از کجائی مرا نگوئی تو گفت من دست کرد لاهوتم قاید در رهنمای ناسوتم
زینتم معدن است کانها را گوهر مرجع است جانها را اول خلق در جهان
مائیم نه همه جای چهره بنمائیم نظر حق با ماست از همه خلق خلقت ما جدا است از
همه خلق گفتم ای نو العجب باز نما ما لو العجب باز گفت هر که با ما خو کند از صرف
جان جان رنگ معدن اصلی حسن گیرد در رنگ سیر رنگ صد نان دگر نپذیرد
هر که هم رنگ ما شد جان در روان جهان در جانش فنا شد هر چه در صحن او کان
دارد تا بسنگ و کلوخ جان دارد ان گروهی که امروزان جانند گوهرین سر
زمرد تن مانند سرو بستان ان سرافرازان همچو امید ابهان تا زان
ترحمالی در جدول حسن خطرت نقش کل ان عروس دیدم که از لب لعلش
نو ازل یعنی ارواح قدسی را در عین فناء عشق در کمند اصل داشت ضحک بود
که در لب روح القدس پیدا بود و هم ان جان چون عقل کل و نفس کل در
ان جان جان جانشان در دست اجل نشنیده بود اصل از دست ان
لب خندان سرانگشت مانده در دندان چون نیک بدیدم صفاء
صفو جانش در جان صورت بی مکان بود و عین حقیقت در صورت
ادم عربی نشان جای کی کو بیش که نه هر خدای جای جانست و جان
ندارد جای در خوشدلی مرا کرد و عرصه عشق دید بجانکی در عنای خواست تا
از فرق سر بخید گفتم ای عکس رخ تو با روح متحد صفاء صورت با صفای سیرت

اشناست

اشناست و غفل دوار که قدرت ساز جان است این چه درخوئی است چون کار
عشق هرین مامان است گر کشتن از ما کارفرمان است گفت چند گوئی که سخن عشق
گفته انست و ما نا فته کام عشق از عشق خفته الست اگر تو را ملالت نیست ما را کار آن
گفتم من که با تو دو بی بگفتم غم همه جمره هم ان بکدم گفت بدیدم صوفیتی را راه ابا
نیست و مرا نگرستن کار اهل ولایت نه نظر صاحب تفکر در مقادیر است
والبناء حقیقت را نظر لحسن قدرت فا در حسن تصویر است نفس را
در این عالم حظ نیست هر که را النفس پیش رو باشد جانش در دست تن گرو
باشد خاکش در معرفت حقیقت مرد نیست تامّل یعنی الحق ان کنت
ناظراً الی صنعة فیها بدایع فاطراً و لا تعط حظ النفس منها النها بما و کن ناظراً
بالحق قدرة فاطر آثارهم ان هم بامتحان گفت ای صوفی در ان عشق این
عشق را چه کار است گفتم که عشق تو در بدایت ان عشق را شرط النهایة
مبتدی و منتهی را در سکر عشق الهی ناچار است گفت عشقم در راه شما مکر
و خطا است گفتم عشق عفیف را شرح احمد گواه است گفت گواه چیست
گفتم قوله عز و جل نحن نقص علیک احسن القصص ای نحن نقص علیک
قصة العاشق والمعشوق لیوسف و زلیخا و انما قصة المحبة یعقوب بیوسف
لان قصة العشق احسن القصص عند ذوی العشق والمحبة و قوله صلی الله علیه وسلم
من عشق و عف و کتم و مات مات شهیداً و کان علیه السلام من فرط
محبته و غلبة عشقه بالله لله و فی الله یحب وجه الحسن و قد قال ذو النون
رحمه الله علیه من استانس بالله استانس بکل شیء ملیح و وجه صبیح
و قد [illegible] المستانس بالله یستانس بکل شیء ملیح و بکل صوت

طيبت وكل رائحة طيبة ولاهل المعرفة في هذا الاشياء اسرار لا يصلح
كشفها الا لاهلها فمن افشى لغير اهلها حلت به الندامة والعقوبة والمهلكة
بعد از اين دليل مرا گفت در اين علم لس حاكى هل يجوز اطلاق العشق
على الله تعالى وهل يجوز ان يدعي احد عشقه وهل اسم العشق عند العشاق
من الاسماء المشتركة وهل يكون جواز العشق على الله ومن الله وفي الله
وبالله قلت اختلف شيوخنا في ذلك فمنهم من انكر ومنهم من
اجاز فمن انكر اخفى هذه السر من اهل هذه العالم غيرة على الخلق ومن اجاز
فمن جرائته في العشق والانبساط والعاشقون والمحبون لا يخافون في الله
لومة لائم وذلك فضل الله يؤتيه من يشاء والله ذو الفضل العظيم
فمن جوز ذلك عبد الله ابن زيد واهل دمشق وابو يزيد البسطامي
وابو القاسم الجنيد وابو الحسين النوري وذو النون المصري وابو يوسف
ابن الحسين الرازي وابو بكر الواسطي والحصري والحسين ابن منصور والشبلي
رحمة الله عليهم وشيخنا وسيدنا ابو عبد الله محمد ابن الخفيف رضي الله عنه
كان ينكر العشق في قديم زمانه حتى وقع عليه مسئلة لابو القاسم الجنيد
رحمه الله عليه في العشق ذكر فيها معنى العشق وماهيته واشتقاق اسمه فقال
رضي الله عنه ورجع عن انكاره وجوزه وصنف فيه مسئلة قد روى عن النبي
انه قال يقول الله تعالى اذا علمت ان الغالب على قلب عبدي
الاشتغال بي جعلت شهوة عبدي في مسئلتي ومناجاتي فاذا
كان عبدي كذلك فاراد عبدي ان يسهو عني حلت بينه وبين
السهو عني اولئك اوليائي حقا اولئك الابطال اولئك الذين اذا ارد

اهل الارض

اهل الارض لعقوبة دفعتها عنهم من اجلهم وروى عن داود عليه السلام كان يسمى عشق الله
وقال قريش ان محمدا قد عشق ربه اثبت ادله جواز العشق على الله تعالى اى سبب
عشق ربانيان واى سرمايه عشق روحانيان واى تحفه حق نزد آدميان كه وارد شد از
بحار رحمت وهما ورشد از معدن معرفت جان جان آدم در عرض عالم عشق الله
ومحبه وصفيه محمد المصطفى صلوات الله وسلامه عليه معلوم باشد كه عشق
ليلى ومجنون وجميل وبثينه ووعد ورافع ووامق وعذرا وهند وبشر واشباه ايشان وامثال ايشان
در عرب وعجم نزد عقلا وعلما معروف است واولياء حقيقت دانند كه تا لطف ازلى
سمت ظرافت بر وى نازل است حكماء فلاسفه گفته اند كه عشق عفيف تا الفت ارواح
وتجانس اشباح ونيز از سلاطين معرفت در زمان هدايت يعني مرغ جان
مقدس در قفص عشق انسانيه در افتاده است مثل ابو الحسين النوري وابو [illegible]
للاصفهاني رحمهما الله در صحابه بشر وهند چون جوهر غرقه دريای عشقشان
فرو برد وجان غمگشان كمان عشق لذخيان امتحان نقل كرد وسيد آفاق
عليه افضل الصلوات واكمل التحيات از حال ايشان خبر يافت بر ايشان ترحم
فرمود وگفت الحمد لله الذي جعل في امتي مثل يوسف وزليخا ونيز در عشق انسانيه
كه منهاج عشق ربانيست قوله تعالى امسك عليك زوجك واتق الله وتخفي
في نفسك ما الله مبديه وان هذا احق لنفع والعقول نعمة ولى نعمة واصله و
همت به وهم بها اگر فراستها رخوان نادانى كه در عشق اين نظر خطاست
وآن عشق از چون توحيد بى فطره عشق تو مار اكلو است [illegible] داود نسا
در عشق انسانيه از تهمت طبع شهوانى معدود شد ولى تكمه السنت كه اهل
الالتباس در عشق دانند فلما رايتني في الحكمة والشريعة منطيقا وفي اللسان

وضعها قالت ايها الصوفي العارف رايتك بحرا في المعرفة عالما في الحكمة
عشقت بلطافة خطابك وطراوة نباتك وجمالك بالله هل تقدر ان
تشرح لي عشق الانساني في عشق الرباني بلسان الفارسي في كتاب مختصر ليكون لنا
ولجميع العشاق والمعشوقين اماما وللسالك من المحبين مقاما قلت الامر لك
ارجو منه لحسن عهدك وامتثال امرك في عشقك لان العاشق محكوم المعشوق
وان يتملك المعشوق بحكم به ما يريد فصنفت كتابا في بيان عشق الانساني
وعشق الرباني بعون الله وحسن توفيقه ليكون للمحبين وللعاشقين نزهة الانس
وريحانا من حضرة القدس وسميته عبهر العاشقين ووضعته على اثنين وثلثين فصلا
الفصل الاول في ملاطفة العاشق والمعشوق وقد مضى ذكره الفصل الثاني في تمهيد
الكتاب الفصل الثالث في ذكر الشواهد الشرعية والعقلية في عشق الانساني
الفصل الرابع في فضيلة المحبين اللذين بالعون الحسن والمستحسن الفصل الخامس
في فضيلة الحسن والحسن والمستحسن الفصل السادس في كيفية جوهر عشق الانساني
وماهيته الفصل السابع في بيان سبب بقاء العشق في العاشق الفصل الثامن
في الكاملين الذين ليس في بدايتهم عشق الانساني في عشق الالهي الفصل التاسع
في وصف العاشقين الذين بدايتهم عشق الانساني الفصل العاشر في بداية العشق
الفصل الحادي عشر في بداية العشق واحتمامه الفصل الثاني عشر في لزوم العشق
وتاثيره الفصل الثالث عشر في تربية العشق الفصل الرابع عشر في نزول العشق
الفصل الخامس عشر في ترحل العشق في قلب العاشق الفصل السادس عشر في بيان
مقامات عشق الانساني وترقيها في مقامات عشق الرباني الفصل السابع عشر في
خلاصة عشق الانساني الفصل الثامن عشر في غلط اهل الدعاوي في عشق الانساني

الفصل التاسع

الفصل التاسع عشر في بداية عشق الالهي الفصل العشرون في بداية العشق وهو العبودية
الفصل الحادي والعشرون في مقام الولاية في العشق الفصل الثاني والعشرون في ا
المراقبة التي هي جناح في مقام العشق الفصل الثالث والعشرون في خوف العاشق
الفصل الرابع والعشرون في رجاء العاشقين الفصل الخامس والعشرون في وجد العاشقين
الفصل السادس والعشرون في يقين العاشقين الفصل السابع والعشرون في قربة العاشقين
الفصل الثامن والعشرون في مكاشفة العاشقين الفصل التاسع والعشرون في مشاهدة العاشقين
الفصل الثلثون في محبة العاشقين الفصل الحادي والثلثون في شوق العاشقين
الفصل الثاني والثلثون في كمال العشق الفصل الثاني في تمهيد الكتاب اعلم
ايها السايل في العشق كه عشق را مقاماتست بدايت عشق ارادتست
وازونجا بخدمت ايند بعد ازان موافقت است بعد ازان رضا است حقيقي
محبت است وان از دو طرف در اید از انعام معشوق واز دوست معشوق اول
عموم است ودیگر خصوص چون بکمال رسد شوق است چون بحقیقت استغراق
رسد انرا عشق گویند انگاه از انجمله نامست بترتیب گفته امد ان شاء الله تعالى اما العشق
على خمسة انواع نوعي الهيست وان منتهاء مقاماتست جز اهل مشاهده وتوحيد
وحقيقت را نباشد ونوعي عقليست وان از عالم مکاشفات ملكوت باشد
وان اهل معرفت راست ونوعي روحانيست خواص ادميان را باشد چون
بغايت لطافت رسند ونوعي طبعيست وان عامه خلق را باشد ونوعي
بهيميست وان اراذل ناس را باشد برين قاعده هر يكي بيان كرده شود انشاء الله
اما انكه اراذل خلق را باشد شيوه اهل خمر وزمره فساد وفسق ومعاصي واهل
الشاني است وان جز تا بهوا نيست وان ميلان نفس اماره براي فتنه تا مهيج

شهوات مذمومه شود تا بحدی رسد صفت حیوانی که عین شهوت فطرتست در اصل چون نفس
بعد از صحبت محبوب والفت یاری که بکدام از علاقه حرقت و آتش شهوت نفس
اماره نیز بهر دو این در جهان عقول و نزد شریعت چون بر احکام و اوامر الهی نباشد مذموم
بود اما دقه طبیعت که از لطافت عناصر اربعه است که مهیج آن بیمناء نفس ناطقه
و متلاء و نفس اماره و فوقا و نفس کل و تحتا و نفس فریبنده است اگر غلبه عقلیات
و روحانیات را باشد محمود است و اگر نه که میلان نفس و طبع جسمانیست در نفد
عشاق مذموم است و حال این هر دو طایفه چون عقل و علم غالب نیست جز
ماویه چرخ نیست انجا مبین آتش نبوزند که شهوت حیوانیست و دو بخار آن
آتش نبوزند که آتش جسمانیست اما عشق روحانی که خواص بانس را باشد
جواهر صورت و معانی شان صفاء روح مقدس یافته و تهذیب از جهان
عقل دیده صورتشان هم رنگ دل باشد هر چه از مستحسنات بینند
در عشق آن بغایت استغراق رسند مادام که با آتش مجاهده جنت طبع
ایشان محترق شده باشد و آتش شهوات از صرصر انفاس بری خمود یافته
باشد این عشق بعشق اهل معرفت پیوند و چون نردبان پایه عالم ملکوت
باشد لاجرم مستحسن باشد نزد مذهب اهل عشق اما عشق عقلی از سیر عقل
کل در جوار نفس ناطقه در عالم ملکوت بدید آید از لوایح مشاهده جبروت
این بدایت عشق الهی است اما عشق الهی که ذروه علیاست و درجه قصوی
از آن انتهای است و نهایات و جز از مشاهده جلالی و جمالی بر نخیزد
معاینه فی اثناء الکتاب اما الفنی که از آفت طبیعت بری است و خاص
محبت باشد میان آدمیان معهود است و معروف نزد علماء شرف که آن

عشق و

عشق و فضل باری سبحانه و تعالی نیست و اختیاری نیست چون خواهد که کسی را بجهان
غیب راه نماید در بدایع فطرت و صنایع قدرتش افکند تا حقایق مصطنع الهیات
بچشم جان بیند و در آن خرسندی دل و خوشوقت شود لکن از حق بجمال فعلش محجوب
شود تا بحقیقت صفات نرسد نتواند گذشت که بر بام خانه غیب جز نردبان
پایه افعال بر نباید زیرا که در بدایت جمیع عاشقان از راه شواهد دانند الا بعضی
از خواص اهل توحید که مشاهده کل بی شاهده صفاتشان بخلاف ایشان در اول دانند
از اول درات غیب است و این عشق تا نه پنداری که از نتیجه طبع مذموم است بلکه اصل
فطرت روحانیت که در جهان جسمانی سیر در افعال و مشاهده حق کند اگر نعوذ
بالله عارضی طبیعی نفسانی در میان در آید این اصول عشق بر قانون باشد و بعارضی
مذموم اصول عشق تباه نشود لکن غلطی عظیم باشد که بماند در نماند خطوه حظوظات
نفس اماره را که در سوق شهوت نهاده است عنان از آن قدم چون قدم حرکت
مضمحل باید کرد و این عشق را شواهد شرعیست و دواعی عقلی سنذکرها
ان شاء الله تعالی الوصل الثالث فی ذکر الشواهد الشرعیه والعقلیه فی عشق
الانسان چون محبت خاص از فضل ذات و جمال صفات و تجلی افعال در
عقول و روحانیات عباد و صنع عشق در جهان جان زد و بلابل حقایق در
منقار شوق بجان ایمان عقل فرو کرد و باز قهر عشق امر ربانی بمخلب جذب
محبت جان جان را بجهان مشاهده برد حق دوستان را بان دوستان نمود
ذات پاک ایشان را بیک محبت بستود و در فضیلت آن بر محبان خویش بعد از
اصطفی جان مقدس ایشان را العشق و محبت منت نهاد و فرمود که و القیت
علیک محبة منی قال مجاهد ای مودة فی صدور المؤمنین پس از اینجا است

که ارواح قدسی را چون نور محبت حق فرو نوشیدند که از محض صفا لست الواذ
معدن صفت از ارواح در اشباح تاثیر حسن میکنید و بدان سبب عشق ایشان
در جان و روان عقلا سنت عشق تاثیر میکنید و این بهر خلق دوستان را دری گران
مایه است و نفعی عظیم که مرایشان را در بدایت و نهایت ولایت سرمایه است
زیرا ستید مشاهدان عیوب و مبارز فرسان میادین قلوب محمد مصطفی ص
فرمود لعلی ابن ابی طالب ع قل رب اقذف لی المودة فی صدور المؤمنین
واجعل لی عندک ولیجة حبا واجعل لی عندک عهدا و ودا چون در عیبه
قلوب اولیای حق شد محبت ان از صفات ربانی جاذبه ارواح مؤمنان
شد از معادن طبایع انسانی بهمان جا و دانی تا در عین مشاهده حسن صفت
کمال معرفت یابند خداوند عز اسمه بموافقت دعای حضرت ستید
صلی الله علیه و آله آیت فرستاد ان الذین امنوا و عملوا الصالحات سیجعل
لهم الرحمن ودا قیل مودة فی صدور المؤمنین هر که صولت انوار محبت یافت
و بخاصیت حسن الهی مزین شد یافت مرتعی در وطنات دلهای اهل حق
پس دلالت شد که هر که باسباب حسن مقبول دلها شد وی رامراد الله
فی ارضه وحب الله فی الناس خوانند لقوله صلی الله علیه و آله الا اخبرکم
باحبکم الی الله قالوا بلی قال احبکم الی الناس زیرا که تاثیر حسن با قرار
جانها از رؤیت مستحسن معیاری شد تا عاقلان امت نیکویان بنی آدم را
محبت خلق با محبت حق موازنه کنند که قدر ان محبت که با محبوبان
حق راست در قدر محبت انسانی این مستحسنان را معلوم باشد
عاقلان حق را که حق سبحانه و تعالی محبت نیکویان را برگزید پیش از نیکوئی

والکنه بکلها

والکنه نیکوئی داد قاعده محبت از حق صفت حق امد اعنی الحسن که حق صفت خود بیت
میدارد و در این هیچ عجب نبود در حقایق اسباب هیچ سببی عزیزتر از محبت
انسانی نبود چه ان محبت روحانیست زیرا که وسیله عاشق است بدان پایه بر بام
سرای ازل تولا رفت چون حسن جسم وسایط بود این محبت را فرمود تربیتی
افتاب عالم ازلیات نسیم اشیاء لستن آیدنات صلوات الله
وسلامه علیه که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله زیرا که اجل حسن در صدای
در جمال ستید ما بود هر موئی در دامان عشق صد تریف داشت و در هر
لوح جانی صد هزار نقش تمویش و اقمار ملکوتی از خواب جبروت بنکات
جمالش پرتو تجلی داشت بود زیرا که او اتینه صفات بود از او در این جهان
نشانی امد که موج لجه بحر عشق قدیم بود که از راه عدم در میان امد
خلق را در طریق عشق آن ستید حاصل امد بعضی را عشق از مواصلت
او میسر امد و بعضی را از تاثیر رؤیت و صحبت و تخلق بخلق عظیمش که حق آن را
عظیم خواند زیرا که تخلق بخلق او داشت خلقش نفس خلق الله ادم
علی صورته یافته بود زیرا در خود لعمرک خلقش حق را صفت بود زیرا گفت
وانک لعلی خلق عظیم چون بنی ادم را هیچ سرمایه بهتر از قبول دلها نبود
از تاثیر اخلاق و حسن صفات فرمود الا اخبرکم باحبکم الی الله و اقربکم
منی قالوا بلی یا رسول الله فقال احسنکم اخلاقا الموطئون اکنافا الذین
یألفون و یؤلفون وقال صلی الله علیه و آله ان الله یحب الود القدیم و روی
انس رضی الله عنه قال کان رسول الله اذا اهدیت الیه هدیة قال اذهبوا
بها الی فلانة فانها کانت تحب خدیجة بنگر که اهل معرفت را چه دلالت

در عشق حق پرستانش و محبت بندگانش و جه آثار رحمت است در عشق آن که حرمت
دوستی قربان معشوق قاعده عشق چنین است که عاشق مالک یکان گوهر
معشوق نیم سنبان بگوش جان نشنود دان را در وسیله عشق از اسباب
عشق دانند شعر مجنون روزی سگی را هر اسیر داشت پایش بوسید و گرد او بر گشت
او را گفتند مهر ینک باری چیست گفتا روزی گوی لیلی گذشت
چون محبت را این مثابت بود و حسن را این حرمت حسن العهد عشق
شتد عاشقان ۳ نگاه داشت روی الاوزاعی عن یحیی رضی الله عنه
عن النبی ۴ قال سلیمان ابن داود لابنه ۴ یا بنی علیک بالحبیب الاول
عاشقان بعد از انقطاع احراق عشق و نقل از مقام عشق ملاذ است
عشق در نهایت یاد دارند و خیال محبوبان را در آینه خیال خود می نگرند
آن از دست تنگی نایافت باشد چون صنع عشق که محبت خاص است
حق را صفت آمد شاه و شاه زاده را ۲ در جلوه گری در کاینات گلست
و محبت بستود ابراهیم را خلیل خواند و محمد را حبیب علیهما الصلوه والسلام
جمیع مقامات چون خوف و رجا و صبر و توکل جز رضا که رضا
خاصه حق است و مهیج شناخت قلوب عارفان است برؤیت ملازم
غیب در جوار حق فنا شود مگر محبت که محبت صفت ذاتی است که عاشق
و معشوق بدان موصوف دان فنا نگیرد و زوال نپذیرد در خته المبادی شفیع
دل اولیا عشق و محبت حق است زیرا که تاثیر رؤیت جمال قدیم دا لایح
عمیم است ازلا و ابدا لا نزول فی الدارین حقیقه لا مجازا که معدن آتش
عین الله است و آن را تغیر نیست ای مایه آفاقیت و ضعیف عشق تو

از شواهد اخبار و آیات و عقلیات گفتیم کرت باید که انتظار محبت بچشم جان مینی بچشم
من درای تا برافراق کل جان دیده تجلی صرف را انتظار محبت صد هزار سیل و سیلاب
انفاس غمی دردناک حزین بر زار امینی در بساتین دل و آتش عشق چنان همه محرق
گشته که جمله را جان روحانی در منقار عشق مانده است عاشقان نوی خضر لیس
تربت عقل در بستین و جان برده است تا زیر قفس براق دل رسید در رکاب
همه برافشانند الفصل الرابع فی فضیلة المحبین الذین بالغون الحسن و المحبین
الممتحنین روی عن النبی صلی الله علیه و آله انه قال لا خیر فیمن لا یالف و لا یولف
غواص بحر عبرات شوق و غواص عرایس عشق در اسواق مشاهده تجلی و خورشید
انوار مشارق تدلی صلوات الله و سلامه علیه خبر کلی که منافع اهل دارین است
از جمع او میان در عاشق و معشوق نشان کرد زیرا که عشق عاشق و معشوق از تاثیر
عشق الهیات آمد چون عاشق و معشوق با عشق متحد گشت و باقی شد در آن
مورد نعمت الوهیت و لذت امکنه و ازمان امور آن خوارق و بشری گشت
خیریت از جمله کون بعاشق و معشوق از آن اشارت فرمود که محرک عاشق
عشق ازلیت که روح عاشق را محرق حجاب فعلی است تا از آن معدن معدن
انوار ذاتی رساند و معشوق با نور قدرت ملبس است خلقا و خلقا و الضا
عن النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال من عشق و عف و کتم و مات مات
شهیدا قم و لایت تفرید و نمش عالم توحید و مسافر بیابان تجرید صلی الله علیه و آله
در فضیلت عشاق اشارتی چند لطیف فرموده تا محبان آن را دلایلی باشد
در راه محبت و عاشقان را حکایتی بود در سرگذشت عشق دلالت اثبات
عشق انسانی در رمز مبارک فرموده دانست که ارواح قدسی در بلاد

بدایت در شهرستان عزت زیر سرادق حضرت یکدیگر را دیده بودند
و از آثار حق که در روی یکدیگر دیده بودند از تأثیر حسن و مقارنهٔ مقامات و تناسب
صفات با هم خو کرده و الفت گرفته بودند چون درین عالم آمدند در آن جسم
یکدیگر را باز نبینند از غلبهٔ ظلمت و صفاء ضعفت و لطیف عقل کل
و سرایت جان با جان در زجاجهٔ قبهٔ قهورت از روزنهٔ جان بچشم معارف
در جان یکدیگر بینند و بنور فراست یکدیگر را باز شناسند در یکدیگر عاشق
شوند چنانکه فرمود ع الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر
منها اختلف اختلاف بعضی از غیرت حق بر ایشان بود که اگر یکدیگر را باز
دیدندی در عشق یکدیگر تا ابد باز ماندندی و بمعدن اخلاق و عشق قدمت
نرسیدندی حق تعالی اسباب و مراتب العشق بر ایشان بپوشید تا یکدیگر را
باز نشناختند غیرة و شفقة علیهم اینها که یکدیگر را شناختند سلوک
مسالک طرق ربانی بر ایشان سهل تر آمد الصادر رحمة و شفقة علیهم لکن
شرف اخلاق نفسانی در عشق انسانی در سیر جان بکمال مرکب [illegible]
از جان دفع کرد دانست که در جستن جان بکمال نفس حیوانی را از صفت
صلاوت شهوت است زیرا النفس را الکام عفت در سر کرد و فرمود و عفت
معلوم است که جان بیننده بنور عقل از دو خانی طبیعت کاری بیند ارد
عقل را رتبت تعفف اخلاق وجود دا اگر نه مرکب عشق بار تکلیف
و لعفف در تخت شهوت طبیعت برگیرد زیرا که حقیقت عشق جنس
اجزا تجریک کل است اما حدیث کتمان ذات اشارت سید عاشقان
تقویت احراق جان است تا با آتش عشق نهاد را بسوزد نقد

آتش عشق

آتش عشق ننشیند و تا عشق در عاشق نگیرد درد عشق نگویند از آتش شهید خوانند
که بسیف غیرت در منزل ابتلا کشته شد و با آتش عشق و با حراق در کتمان سوخته شد
فرمود ع من احرق بالنار فهو شهید و من قتل فی سبیل الله فهو شهید چون با آتش
عشق شهید شد با انبیا در حضرت جبروت و میادین ملکوت هم ارکان عشق
همعنان شد زیرا که شاه راه عشق مقتل شهداست و مشهد انبیاست
تا آنکه هم قران ایشان بینی در رسالت مجدد الکبرای بینی در صدیق و شهید و صالح
چون تعفف و امتحان عشق از مهلکهٔ طبیعت رست او برخواند و من یطع الله
والرسول فاولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء
والصالحین هم زانو شد جان معشوق بین صفات از حق ممتلی شد زیرا که
شمس جلال از کوهسار ازل بروی خویش برمی آید اگر دیده وری بنگر که بروی
آن لعبت چین چون برمی آید در آیینهٔ لطافت جوهر صورتش نگه کن تا
نور کوکب جانش در بشرهٔ صفات که از خلقش چون مشرق میشود در
دفتر حروف افعالی در ورق حسن و جمالش نقش صفاتی چون مرقوم
میگردد در قامت او دلم را قیامتهاست در رؤیت جمال او نفسم را
دیانتهاست در ره هجر او دلم را ولههاست در سیدان وصال او روحم را
با جند عشق مبارزتهاست گویی که کدام جوهر بود که از سلک ملکوت
بملک گسیخت یا کدام دلبر بود که از عروس خانهٔ جبروت این خسته جان را
بگریخت من خود صنما سوخته فرو بودم و از عشق تو برکشیده دار بودم
تو نیز بیامدی بازردن من در شهر بگردشت خوشت فرو بودم الفصل ای من
فی فضیلة الحسن والحسن والمستحسن چون مدر فطرت را از قالب قدرت

به زینت حسن قدم از شاهراه عدم بمکان حدثان در آورد و خلعت خلافت
پوشیده و علّم الآدم الاسما و کلّها در خزانه اسرار بگوش جان از حق بشنیده
افسر شاهی از نور کبریائی بر سر نهاده و کمر عبودیت در مقام قربت بر میان بسته
بلباس صفات و انوار ذات مزیّن شده چهره را بخلوق جلال قدم
برشته صبغ صبغة الله در جامه جان زده الحسن عروسی را حق بخودی خود
ستوده میان ملاء سکوان ملکوت گفته صوّرکم فاحسن صورکم قبل آدم
زیرا که صفی مملکت بود و بدایع فطرت و خزانه امانت و کارخانه حکمت
و نو آمده ما فرا نشاهراه قدم از ولایت عدم صلوات الله و سلامه علیه
والصلا ... علی موسی ع قال والقیت علیک محبّة منّی حتّی قتاده ملاحة
فی عینک لا یراک احدا الا احبک و حتی عکرمه حسنا و ملاحة چون
آن عیار ... از غوغاییان عشق بکوه تجلّی بر آمد و در دیده جانی و صورت
آینه یضیء و لو لم تمسسه نار داشت نور کبریا از نور علی نور او را سرانه داد
جمال فعلش با جلال ذات و صفت در او پدید آمد لاجرم چون
باز آمد از روی خوبش نور تجلّی ساطع بود هر که را چشم از آن چشمه افتاد که
تجلّی بود چون او را بدیدی بر وی عاشق شدی و چشمش در این ...
خانه شاهراه جلالی یوسف ع بنور جمال سر از صفت زمین بر زند
و شروه بهمن بخش داشت زیرا که کونین بهاء یکتار مویش نبود آنچنان
ارزان آمد لکن عاشقان را بصد هزار جان دادند بهایش نه گران آمد
در مرآت جمالش چهره جان ازل پیدا بود از آن استیار کان سموات
رسالت بعثت خدمت و حرمت پیش او بسجود کردند چنانکه ملکوتیان

پیش آدم زیرا که هر که صفت بودند و مشارق آفتاب ازلیات از آن آفتاب
برستان قدم بدان دروازه عدم سجود کردند جمال یوسف تهمت التباس
از راه هذا ربّی خلیل ع برداشت فرمود انّی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر
رایتهم لی ساجدین تا اولو الالباب بدانند که سر ظهور تجلّی نه عین حلول است
اگر نه ظهور جلال ذات در آینه افعال بودی این فتنها مختلف از آن
حدیث که شهود عین در عین فعل است تکانه بودی عشق یعقوب بر
یوسف ع مر عاشقان را دلیلی عظیم است در عشق انسانی زیرا که عشق او جز
عشق حق نبود و جمالش جلال حق را در عشق وسیله بود و اینهمه برای آن بود
که سیّد ما ع فرمود یوسف را ع که اعطی شطر الحسن و حسن ادا و امورات
و آیات آمد چون در آیات لشانه جلال حق بود عشق یعقوب
برای هر حق از آن آمد که مهر که در آن مجلس دیده در بود همچو زلیخا
جای وی از جاه حسن در جان ساخت اگر بی مشاهده رجوان و عقل را
از این عقیله ... که چون حق آن شاهراه از قدم جمال کو بیند
از عاشق و معشوق عذر و لقد همّت به و همّ بها بنیوشید چون جمالش
از آن جلال بود و نور صفات با خلق و خلقش از عین آن کمال
بود و حق سبحانه و تعالی عن تغیّر الازمان و عن الحلول فی المکان
و الحدثان عاشق الجمال آمد چنانکه زبده حسن قدم و اصل سرمایه هر و آن
عدم سیمرغ قاف کان و معنی است ما کان صلعم فرمود انّ الله
جمیل و یحبّ الجمال و روایت عایشه رض انّ رسول الله صلعم کان
یعجبه الخضرة یعجبه والوجه الحسن جای آن جوان مردازاده از رحمت

شهوات الفانی دران دم که از جان بجان نگرستی میسر ابود دار حسن وجمالش
حسن جهانبانان منظرا فرمود ع ثلث یزدن فی قوة البصر النظر الی الخضرة
والنظر الی الوجه الحسن والنظر الی الماء الجاری اسباب استرواح ارواح
دراین مسایل بیان فرمود که روحانیات دیدن بچشم عشق وسیله حق است
زیادت نور البصر وبصیرت حرکی بر احکام مرتبت گذرد وورود انضحا
عن رسول الله صلعم کان یأمر الجیوش اذا استعمل رسولا فاجعلوه احسن الوجه
حسن الاسم وقال ع اغتنموا وتحروا الحکم عند صباح الوجه فان حسن الصورة
اول نعمة تلقاک من الرجل وقال بعض الفلاسفة الحسن طلوع نور
النفس الناطقة علی بنیة الطبیعة میدیدی که چون شاهد شواهد آیات
وبدر تربیات بار از حسن وجه قدم منبثق شد ونور قدم در نفس حدث
پیدا شد حق را شاهد آمد در کونین وعالمین صفوتش داد خلقه بیدیه
والبسه من حسنه وبهائه تا جهانیان را قبله صفات شد جمالش
در جلال آمد وعلمش در علم وقدرتش در قدرت وارادتش در ارادت
وحیاتش در حیات وصفاتش در صفات وانوار ذاتش کمالش
در آمد در خم اتحادی رحمت حلول مرقع جمالش ظاهرا وباطنا خلقا وخلقا
یکرنگ وحدت شد واز بیرنگ حدث مظهر لاحق اکرم صورته
واعز شاهدا ابداه الحق فی العالم آمد شمع گیتی نوازد وملازم نعم او
حسن الخلق وشاهد الحق محمد المصطفی صلعم چون جمیع صفات
باری تعالی بیان وجسم در متجلی دید ملتفتا علیه فرمود خلق الله آدم
علی صورته ودال نکته از طلقت بیدی ونفخت فیه من روحی شنید

عالم را

عالم را صلوات الله سلامه علیه اشارت از مبدع کمال صفت حسن اصلی ذریه
او را تا قیام ساعت از او منشعب شد تا از بدایت فطرت حسن برگیرند شاهدان عشق
ومعدن اصلی بزم که آن جنت فردوس است وآدم علیه السلام از آن کارخانه
حسن آورده از آنکه بلباس حسن مستحسن شد در جلال او نور فردوس اعلی وجنة
المأوی وشجره طوبی وسدرة المنتهی شعشعه میزد زیرا که آنجا نور از نور حق دارد
وحسن از حسن وجلال از جلال وبها از بها وبقا از بقا در آن حوادیه شنید
الا آنکه از آنجا نصیبه دارد جزو با کل رسد کل شیء یرجع الی اصله در آن
فرموده سید عالم صلعم لما خلق الله جنة الفردوس غرس اشجارها بیده وفجر انهارها
ثم قال لها تکلمی تکلمی فرغبی وجلالی لا یجاورنی فیک بخیل زیرا که بخل
با حسن نباشد ودر آن محل اخلاق ذمیمه نشاید تا بدانی که در این جهان
هر چه مستحسنات است از تاثیر جمال این دو شهد شاهد است یعنی جنة الفردوس
وآدم چون در آمد این عالم جذب تخم اتحاد در اصلاب سکون باشند تا
از ارحام امهات بوستان مشارق ومغارب از کارخانه قدرت در این
جهان در آمدند افاضه این در بدایع فطری در این جهان نور مستحسنات آمد
ودر این حدیث که حسن اصلی است از زبان تابع شریعت دو واضع [illegible]
وسر [illegible] حقیقت صلعم بیان شد چون از جان مکاشفه العیان
خبر داد وپیدا کرد که حسن داعیه محبت است ونشر حق در تجلی حسن او در حسن
فطری بنگر که چون جان عاشقان قدم در این حسن غارت میکند ودر فرد
علم مجهول پیدا کرد فرمود رأیت ربی فی احسن صورة فقال لی یا سید
خواجه کاینات صلعم از آن جهة محبت خواست که در آن جلادت

دران زمان همه صلاوت میدند گفت اسئلک حبک وحب من یحبک
وحب عمل تقربنی الی حبک چون جمال قدم در شاهد حسن مرجان عاشقش
تجلی داد صلاوت جمال حق در شاهد حسن بجانش رسید از غلبه محبتش
روئیت محبت صرف میدر امد در جان و در فضیلت صاحب حسن
روایت انس رضی الله عنه از رسول صلعم انه قال من رزق حسن صورة
وحسن خلق وزوجة صالحة وسخاء النفس فقد اعطی خیر الدنیا والاخرة
چنین نشان داد سید اهل نشان که حسن وجمال دلیل کمال خلق
وصفا وقرین باوفا هرکه درین جهان یافت ازان جهان آثار یافت واز
معدن قدس اهل انس را آنوز داشت چون این دولت یافت نور جمالش را
نارسوز و کلاه حرمتش در کونین خرق میدوزد زیرا که از جهان بی صورت
و از عالم بحظر صفات مجد دارد دیرمانه وحد محدش سالکان را میهناج دو حدیش
عاشقان را معراج قفص این مرغ کس نشکند و بیخ این گل رحمت نهرانات
بکند چنانکه فرمود سید کونین و مرزبان خافقین از مهمان قاب قوسین
ما احسن الله خلق رجل وخلقه فتطعمه النار هرکه را این عهد حسن دادند
بنور قدس مطلق شد و بحلاوت انس محبت ادم تا غیبش خوانند لطف
تا عینش دانند چنانکه فرمود سید عالم صلعم من اثره الله وجها حسنا
وجعله فی موضع غیر شاین له فهو من صفوة الله فی خلقه در کتاب مجید
فرمود بعد از قسم لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم حسن تقویم در راه خلق
وخلق ادم ازان امد که جوهر طینتش در قالب طفل خاص ریخته شد
وان موخ را در رتبت صبغ قدرت داد و بحلیه صفات او ابها را

هر بیشکی دیدا

حدیث کنت له سمعا وبصرا ولسانا ویدا یاد ار چون مهر مهر نگین طبعت
دموضع التباس شریعت و سپهوار رحلت راه طریقت و شاهین بستان حقیقت
بود در شمع فطرت واهبیه قدرت ادم علیه السلام چشم جان نقش جانان دید
وار خاتم قدرت بر رخ لالهٔ ظهر لقه عدم سطر نکش صفت دید مالک کهان
عقول فرد کرد و بصورت سبوحی ارواح قدسی را گفت خلق الله ادم
علی صورته کردن کشان ملکوت در اندازان جبروت در غیب احدیت
این کنز از حق بواسطه احمد صلعم بشنیدند از سر نوای عشق به نگارخانه قدرت
رفتند وان شاهد نوامده از ازل بدیدند بی اختیار نزد کونه صفت رکوع
کردند از حق ندا امد که حقیقت لیس کمثله شیء تنبیه میت احد والاهم
که نفی متشابهات در تعطیل میت مدانکه استفادت مستحسن در جهان
تصاریف وصنایع وصور و اصل عناصر از اصل ادمیت که نور قدرت
نخست در مشکوة صورت وی امد و شمس عزت بروی شواهد مشرق جان
او برامد زیرا که نور جمالش از معدن جلال قدم بود هرکه را دهر چه را از
ان نور پرتوی دادند درین جهان عاشقان را رکانی است از تابع جمال
وجلال احد در قربت ان نور سایه حسن بر مرغزاریست چون از معدن
دور افتد حسن نقصان گیرد هرکه را وجود لطیف تر وچشم رقیق تر
وجان بی تغیر در هیکل او از جواهر او نور المعدن ظاهر تر در جمیع اشیا
از مستحسنات تاثیر ان حسن هست زیرا که هر ذره از کون جانبی دارد
از فعل حق که در او مباشرات بعنت صفات وتجلی ذات علی
الخصوص اشیاء مستحسن و در چشم حق بین نیند هرچه قربت بمعدن

جمال بعهد عشق نزدیکتر نه بینی که شیر مرغزار عقل و صیاد کوهسار خضر
۳ ازبار کی عشق هرچه تازه آمدی در باغ مقادیر از نزد معشوق بسرعت این را
بر بوسیدی و در چشم نهادی تو بسیند نش مبادرت روح با فضل قدم از شهود
عشق آمد بر دیده نهاد نش خوردنش قرب قرب آمد کما روی عن رسول
کان اذا رای باکوره قبلها و وضعها علی عینیه و قال ۱۲ آلورد للاحمر
من بهاء الله حظ چشم و چشم را نباشد زیراکه چشم ازان چشمه این چشم را
میدید زیرا بر چشم نهاد که چشم در تحفه جان است روح ازان در تحفه عالم
چند دانه ۳ بر زالی المطر توما فخسر ثوبه عنه لیصیبه فقیل له فی ذلک
فقال هو قریب العهد بربه امینت صحت دعوی عاشقان که صادر
آمد از صدر نبوت دوازدهم شد از معدن رسالت ۳ اما فرق میان یکوئی
ادمی و نکوئی غیر او از اکوان و اشیاء در این جهان است که حسن این
خاصیت انوار تجلی ذاتی دارد و دیگر چیزها حسن از ظاهر است فعل دارد و در دست
کون قبله زیبا دات و روی ادم قبله عشاق نارسید کانی بر نعت سرها
خورده کیرند و کویند که آیات خلق سموات عظیم تر چرا درو نمی نگری
اری در سموات آیات است و آیات تنگ دلان را لیکن عالم منهاج
دانست لیکن در روی ادم بروز آفتاب تجلی ذات و صفات است زیرا
عشق از حسن ادم در آید و نور امانات در کالبد کون کس عاشق ترکون ندید
و جز بر روی حرف لطف تغیر ئی در لون ندید و عشق و حسن از معدن
صفات اند و در لوح افعال حرف مقدر ذات اند آیات در سطوات قدس
ذات خفیات و عشق بر حسن در عین الله عین لقا است رمینت جواب

مفلسان طاماتی

کوزه
٤
میوه نورسیده

مفلسان طاماتی انصاف ازین حکیم در عشق الست که بیان کند مر عاشقان را که در آن
کون چون حق بصفات عظمت و نور عزت ذات تجلی کند صدمات آن عظام
معرفت و فرام محبت بشکند ازان خلیل بعد از رؤیت ملکوت ارسیار کان
سموات بر گشت زیراکه در ان اثر جمال بود رب ارنی گفت در سرایه در رب
او لم تومن جواب آمد زیراکه آیات محل ایمان است چون دانست که شهود جمال
قدم در آیات نیست سر بگریبان عشق فرو کرد و گفت انی ذاهب الی ربی چون
از غیر بیگانه آمد تا خود را در حجاب جان خویش باز یافت از آینه های کون
مرآت دل برگزیند زیراکه حق را بدیده سر در ان آینه دید ازان گفت الا
من اتی الله بقلب سلیم یعنی مصفا عن کدورات الکون تجلی و فرق میان
مستحسنات و مستقبحات است که حق تعالی مستحسن را آینه لطف
او نمود مستقبح را آینه قهر قهر محل نکرت آمد و لطف محل معرفت اگرچه نکرت هم
در حقیقت آینه معرفت است اما نازک دلان انس از رؤیت آن نگریزند
زیراکه لطیف حدث قهریات نتوانند دید زیرا ستید عالم ۱۲ از مستقبح
متنفر بودی که روحانی کثافت جسمانی نتوانند کشید اگر بوالفضولی گوید که الحق
در روی عالم آدم پیداست در صورت مستقبح همان است بدیع فطرت و شمائله
قدرت نشناخته است تو بر نکث و رنگ و مکر و نقصان مر حرف او منبو
که آن طامات است اگر گوید که آنی در این پیداست محض ترانت لیکن
موحدان دانند که مستقبح از امور اضافی است ورنه در عین قدم مستقبح نیست
اما صورت قهر بس زشت تر کمانه است و تو در تو حجاب توئی اگر تو
از توئی بیرون آئی حجاب قهر برخیزد و تو محض قدم مبنی لیکن در قدم آیت عدم

مست بچشم صرف لوح خال نشستم هر که لعل کان الله درکان لعل آن ترک نبیند
او را این سخن مسلم نیست و هر که نور کبریا در چشم او نبیند میان عاشقان محرم نیست هر که
لاله رخسار قدم در لاله زار روی او نبیند از عشق بیگانه است و هر که چنین سخن نه از
نزد عاقلان عشق دیوانه است رابعت وصل جست در خد و خال آن مه رو بست
گر بدانی در سطر صنعت بنگر که چون فرمود و نحن اقرب الیه من حبل الورید و نحن اقرب
الیه منکم ولکن لا تبصرون بگمان عاریتی راه بدی و چون بچشم شوخ دلم را غارت کرد
و نگارخانه عشقم بجمال خود عمارت کرد خم گشت پشت همتم در این حرف بر غلط
زیرا ز دست عشقش بر بخشم تا پاسبان عشق او دلم را تا لازم از آن صنعت عشق درد دست
ترک عاجزم بیت در عشق تو خفته همچو اردی توام زیرا که نه مرد دست و بازوی
توام م در خشم شدی که گفتمت ترک منی م بگذاشتم این حدیث و هندوی توام
الطرز الت ولیس فی کیفیة جوهر عشق الانسانی و ماهیته اعلم یا اخی ارشدک الله
طریق العاشقین که اصل عشق چهار جوهر است و از ترکیب آن چهار جوهر عشق انسانی
در روحانیات مکان گیرد و چون طبع جانی از طبع انسانی جدا شود در حسن جانی
از حسن صورت که عالم باد و خاک و آتش و آب است تا اثر فطرت فعلی
مقدس شود و زر کانی در این عالم الغایات پرورش بصفت اصلی معدنی شود
در آن جوهر رقت و لطافت بخودی شود که تفضی نفسه فی نفسه از ارکان
اربع عشق رکنی پدید آید چون بدین صفت گشت استعداد قبول جمال
روحانیات یافت پس از آن در دیده سر روحانیات ملکوت که اصل حسن است
در او بنمود زیرا که حجاب جان انسانی برخاست چون نور جانی بنور معدنی متحد
شد جوهر رکنی از جوهر عشق خاص صادر آمد بعد از این چون صفات مستحسن همرنگ

متحقق بشد

متحقق بشد نشان فهم عشق از خوف برون آمد زیرا که بر انفعل که اصل استعداد
معدن قدس است که حسن اصلی از آن منشعب است بر آر استعداد عاشق آمد
دیگر از رشاش نور جمال قدم چون در حسن جسم طلوع کرد حسن اصلی مقابل نور دیده
عاشق شد آن جز نور که در صورت جز نور است و در معنی کل کل است جز درست
بنزد چون معنی در معنی در حسن در استعداد ملتبس شد اهلیت به اهلیت متصل گشت
الفت طبیعی با حسن صورت پیوند گیرد طبع دل عاشق هم طبع دل معشوق شود
عقل متجانس گردد نور دیده روح با نور دیده متحد شود سر با سر بیامیزد صفات
معشوق بخیال عاشق سر از گریبان حال بر آورد خطر او باطنا پیوند کلی پدید آید
چون صفات معشوق در عاشق نفوذ کند سلطان عشق دست فرو کند و املاک
دل و جان و عقل و سر و صورت و صفت فرا گیرد و اصل عشق از اجزای اربع در
صفات عاشق و معشوق منعقد گردد صورت و صفات انسانی از ضعف
مقهور سلطان عشق شوند دل را اندوه پدید آید از تاثیر حرقت آتش عشق نفس را
هوای عشق پیدا شود ملازم درد نماند عقل را هوس التباس در عشق انسانی پدید
انسانی در گیرد روح را هوس جمال در جان و جلال جانی که صفات معشوق است
پدید آید از جذبات عشق قدیم باشند لیکن جان عاشق در بدایت عشق انسانی
بر آید چون این معجونات پدید آید خواهد کان معشوق از جهان عقل کمان
جان نیز کشند [illegible] حواس حسن طلب [illegible] این صفت
اصل جوهر عشق آمد لا انتها مقام بمقام ترقی کند تا حقایق عشق پدید آید
بعد از جمع ارکان اربع بدایت عشق کمال الفت است و الفت جمعیت است
و متقارنه دل به دل و اتصال محبت بقلب و جان بجان و سکون نفس کامل شد

بعضهم چون بران مزید کرد جان کان انس کرد دلش در رویت و صحبت است
زیراکه سکون ازان پدید آید کمال انس بعد ازان و دوستی است و ان از تاثیر وصل است
و غایت قربت و ان غایت حظ دل عاشق است چون در ان حقیقت نور عشق
زیاده شود ان را محبت گویند انگه که سلطان عشق لشکر عقل بکشت و در جان عاشق
تخت سلطنت نشست محبت حقیقی از مجازی پیدا شد انگه خلت پدید اید
که حقایق عشق بعروق جان متعلق شود و صفات یکتائی پدید اید و چون اندوه
دل بر مزید شود و شعشعه جان از بام عقل پرتوی بعالم فعل افکند شغف پدید اید و ان اشد
ولع است غرام کلی انجانست و افتتان دل از تاثیر عشق بروی معشوق در دل
پدید اید دگر عشق لشغاف قلب رسد و پرده فواد بسوزاند چون نمک محرق
شد استهتار پدید اید و ان غلبه حب محبوب باشد که عاشق را مهیج جنون
عشق بخود تا اسرار معشوق از گزاف میگوید انجا جنون در جنون است دگر وله پدید اید
و ان ذهول عقل باشد که از شدت حزن جان حاصل شود دگر هیمان است
دگر هیجانست دگر غطش است که ان را صدی خوانند دگر شوق [illegible]
قلق و صبابت چون این مقامها در هر دو پدید امد سواقی اسباب عشق
در جان عاشق قلزم عشق شد عشق در ظاهر و باطن سرایت کند و [illegible]
برودنی بی لذت عشق نگذارد انکه در این عشق حضور و غیبت باشد سکر و صحو
باشد انگهش عشق خوانند که این صفات مجتمع شود غایت عشق انسانی
نامدن در دروازه است زیراکه جانی در رویت صنایع عاشق صانع است لیکن
عشق صانع از عشق مصنوع باز نماند زیراکه مبدأ عشق است چون صانع
قدیم حجاب عشق انسانی از پیش عشق ربانی بردارد صار عشقه عشقا الهیا

اگر مرید از عقل

اگر مرید از علل نفسانی در عشق انسانی مطهر شود در عشق الهی راسخ باشد و اگر جامه
جان از لوث شهوت چیزی بماند در جهان عشق الهی از مرکب حقیقت پیاده رو
باشد بهر حال که عشق پدید اید اگر طبیعیات و اگر روحانیات باشد که عشق
در مقام خود محمود است زیراکه عشق طبعی منهاج عشق روحانی است و عشق روحانی
منهاج عشق ربانی است اثقال عشق الهی جز این مرکب نتوان کشید
در اوق صفا صرف جمال قدم جز در این اقداح افراح نتوان نوشید
این سر جوهر لوقصد معدن هتکه حرکت بنمایند ای دانه مرغان بستان
ملک و ای افتاب مشرق و ای ترک زنهار که اگر روزی عاشقت از
سرمستی سر زلفت گیرد یا بمباشرت خاک در دیده در پای تو میرد نگوئی که
این غلطیست منت غلط در عشق حاضر مثل طبع روحانی فی الجمله اگر
عشرت عاشق رواست اه کوئی که برای این حرکت کجانست این
معارض مقیم جانی در شمار مگیر لکن عارض طاریست ای جان ما را عذا
بوای [illegible] گفته ایزد در بنی عشق اصول بر اثبات ان از فرط عشق است
معذور دار اگرچه در حقیقت عشق طبعی ادنی منزلیست که عشق تاثیر کبریت
احمر کبریاست که در نور دیده جانی زده است و ازان کیمیا جانی از
در جان جان نوشیده است از این سبب عشق بر عاشق و معشوق
بصبغ اتحاد بیرنگ است حقیقت عشق رهی گفت اگر تشندی یا
و چون لذت این شراب بخوردی الله الله هیچ مارا ندیدی در باغ عشق
ما ثمر تا مرغان سبحانی زبان الحق سرای حقیقی نشنوان نغمه های فرطرب
رود عشق چون میزنند در شش در کائنات کفر و وفا و فنا عرصه روزگار زام

دوش نیخی در عرصهٔ عشق بنقش وصل بازبن که در تکاپوی جانی در ره غم جان
جان را قدری نماند و در مصحف خوبان زمانه ما را دمی نماند شعر بوسی ز لبت بمن ده جانی
بستان و در زلف تو کافر نشده ایمان بستان م ور در غم تو ز دل شده تقصیری
از جان بلب رسیده ما دان بستان الوصف ان تبع فی سبب بقاء العشق
فی العاشقین اعلم یا اخی بارک الله فی عشقک که عشق صفت قدس است
در معدن قدس از تغیر حوادث منزه است زیرا که حق را صفت است پیش از
وجود اکوان و حدثان عشق و عاشق و معشوق خود بود چون از نگارخانهٔ امر اثر
فعلی پیدا کرد خلاصهٔ کون صورت آدم آمد زیرا که الطف جواهر ملکوتی بود
خود پاسبانی هستی پوشیده بود و عالم صفتش حجاب بنا کرد چه این بخود از حق
محجوبند لاجرم عقل قدسی در روح قدسی آینه قدم آمد زیرا که این عقل از
وجود حق سرمایه داشت از آن در حجاب نیز خیس گشتند اوراش از
کون که اول ما صدر من الباری یعنی العقل نور قدم در آن آینهٔ بی آسیب
در آمد عقل را لب صفت پوشیدند امانت آدم آن بود زیرا که جان را
جان جان بود تا در جوهر عقل بی زحمت ارواح آن لطیفه مانده بود از زیب
اصلی خبر نگردد چه تغیر نیافت حسن اصلی زیرا که نور قدم در حدث متجلی بود
چون عقل آن ودیعت بروح داد تغیر نادیده آمد چون روح در معدن دل
بنشست آفتاب تجلی از کوهستان روح سر بر کرد نور کبریا در آن وسیله که گفتیم
خود را در میزان طلعت رخ حسن قدم بحسن حدث ملبّس شد عالم صورت
از پرتو آن منور شد از پس این پرده ها روی بعالم نمود که اگر آنچه در جوهر طلعت است
هم چنان روی بدین جهان نمودی حقیقتاً و صرفاً صورت نوخمی از

عقل ان نور

عقل آن نور و اگر صرف آن بی واسطهٔ روح دل رایت کردی بنیاد بشر بر داشتی
و اگر حقیقت بی التباس عقل بروح در آمدی ارواح اجساد ممزوق کردی لطف
و جمال نور حسن ازل در مشکوة عقل آمد و اگر حقیقت حسن بنعت قدس از ذره
کبریا و عظمت بعقل در آمدی عقل از عقل مضمحل شدی حسن اصلی که معدن عشق است
در جمله این حجاب چون در آمد نور جمال در جمیع حجاب پوشید اگر اکنون روح را
داد هم چنان بی حجاب در آمدی در پرتو آن کون مستغرق نور شدی بلکه اگر
روح بی آن ردی بنماید از نور جمال او نور الابصار رباید زیرا که طراوت فعل خاص
و نور قدرت دارد شیخ ابو بکر واسطی رحمة الله علیه گوید اظهر الله الروح من بین
جماله و جلاله ولولا انه سترها بالمباشرة والطف لاحترق الکون بنورها پس چون
کون طاقت صرف الجمال و حسن نداشتی اگر نه مصباح ازل در مشکوة
حدث پیدا شدی اگر بدانی رود لقنیه الله نور السموات والارض مثل
نوره کمشکوة فیها مصباح رخ آن تا بینی المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها
کوکب دری بدانی که نور مصباح نور قدم است در روغنش از وسایط فعل
خاص است و بیخ آن در زمین ازل رسوخ دارد که عوارض حدث بر سوی آن
ره ندارد فرمود لا شرقیة و لا غربیة نزدیک بود که افعال را اکلم صرف
دادی فرمود یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار چون نور ذات نیز فعل کلی
کرد فرمود نور علی نور از آن خاصیت جز ارواح قدسی را و عقل جلالی را نیست
من بین الحدثان و من اهل الزمان والمکان چنانکه فرمود یهدی الله لنوره
من یشاء و هر کرا نیست از آن حدیث بکلی نابست و من لم یجعل الله له
نورا فما له من نور چندانکه نظر عاشق در صفات معشوق حسن اصلی بیش بیند

هر روز زیباتر و نیکوتر بودی و القیت علیک محبة منی در شیخوخیت نور حسن ازلی
موسی علیه السلام ساطع تر بود چنانکه ایشان از هر سه بر پوستها برقع بر روی بودی و اگر نه چنان بودی
امت در عشق از عبودیت باز ماندندی اینست قصهٔ عشاق ای جمع عاشقان
اهل اشتیاق تا دانی که آن نور در پیشانی ماست بچشم حقیقت بنگر که نیک پیداست
تعرفهم بسیماهم حسن بدیع با عشق من متوحدست که حدیث حدث از معدن
عشق و حسن بیرونست عشق و عاشق و معشوق گر نه با هم انس گیست هر چه نه این
دم است عالم خرمست این نادره نگر که من بر تن بی تن عاشقم و من بی تن
دایم در آیینه وجود معشوق می نگرم تا من کدامم   در جستن جام جم جهان پیمودم
روزی ننشستم و دمی نغنودم   ز استاد چو وصف جام جم بشنودم   خود جام جهان
نمای جم من بودم   الثامن فی الکاملین الذین لیس فی مراتبهم عشق
الانسانی فی عشق الالهی اعلم وفقک الله لسلوک طریق الکاملین
که گاه گاه حق سبحانه و تعالی از عموم خلایق جمعی را در ره عشق ازلی بی رحمت
مدارج عشق انسانی در اورد بدایت ایشان مجاهده نفس باشد در عبودیت
تا با عبادت حق انس گیرند و دلشان بذکر حق بیارامد الفت ایشان با طاعت
بود زیراکه مشهد ایشان مقامات زهد بود و مشرب ایشان ورع و تقوی بود تا نور
ایمان بر دل ایشان مستولی شود پس از آنجا بمنزل یقین شوند و ورای یقین
مکاشفه است چون در کشف ملکوت سیر کنند در آن احوال تفکر ایشان
در تفکر نیست تا نفس بر یقین مزید گیرد که در آن مقام شواهد غیبی است چنانچه
نفس آرزو است آن در آینه جنس خود و نری ابراهیم ملکوت السموات والارض
ولیکون من الموقنین ایشان را آنجا وقفت نیست وقفت آنجا عاشقان راست

عشقش بیش باشد زیراکه مصباح عشق را روغن از حسن قدمست بزیند بزیادت
و نقص منقضانه برای انکه در اصل عشق با حسن متحد است بقای عشق ببقای
حسن است تا بدان حد که بصروف حوادث و حمت طبایع و سیر عناصر
و تغیر عمر چون از آیینه کالبد نقش حسن بحت سبحات حواس و طلعت از روی
معشوق بمعدن اصلی روی در میکشد عشق در عاشق نقصان میکرد زیراکه عروت
او عالم صورت متغیر میشود دل عاشق چون افتاب حسن نیابد طلب از معدن
دیگر کند عجب مدار که در کبر سن معشوق در عاشق آن عشق کم شود که قدرت
صانع قدیم و حکمت لا نهایتش اقتضای آن کند که نور از وقت فطرت
در معشوق تا عنفوان شبابش بیش نماند انکه بتدریج قمر حسن بمغرب ازل
باز میگردد زیراکه ظلمت معاصی از شب قهر در صفت و صورتش سرایت
میکند عاقلان دانند چون شب امد نور افتاب هیچ نماند مگر اهل
ولایت را که عاقلان را فرموده لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم ثم
رددناه اسفل السافلین الا الذین امنوا و عملوا الصالحات یعنی اهل ولایت
کاجر ایشان حسن ازلیست لطاعت برمزید باشد چنانکه اشارت وجود
دلکفت فلهم اجر غیر ممنون ای حسنهم غیر منقوص و این چنین صاحب را
حق سبحانه و تعالی در استوار کتاب پیدا کرد یعنی عموم اهل طلعت صورت ایشان
بنور طاعت حق مزین است چون آیینه طلعت از زنگار معصیت مصفا
شد جمال حسن ازل بصفت تجلی در آن آیینه پیدا شود پس انکه صورت
و معنی ایشان هر زمانی بنور حق مصفاتر زیراکه ایشان پروانگان شمع قدم اند
نور از معدن حسن گیرند چنانکه از جناب حق بیز پرتو مگر نشنیده که نور

تا کشف جمال جبروت در آینه ملکوت کنند پس سالکان را بعد از روئیت
شواهد لوایح درآید پس بی مکانی تابد تا در صفت تجلی تعظیم شان مضمحل کنند
چون ساکن شوند مشاهده حق ازیشان کشف شود و در مقام حیا و حیرت بمانند
از بساط انبساط رهشان نباشد زیرا که مرکب عبودیت بمقام مشاهده
آمده باشند اینها که از بدایت در ره ازل مرکب عشق معشوق ازلی رسیده
باشند چون او را ببینند شهود شکر در منزل انبساط ازیشان غالب بود
تا عربده کنند و این منزل سالکان را نیست که ایشان را بدایت عبودیت
بوده است نه عشق لیکن صفوة الله باشند در مقام معرفت و حیا و تعظیم که
الی منازل توحید است لکن مشتاقان حضرت و شطاحان معرفت
در منزل قرب قرب بند سالکان را رؤیت قدس است و عاشقان را منزل انس
رؤیت ایشان بجلال و جمال است بعد از انس و سالکان را مقام فنا است
و بعد از فنا عاشقان را مقام بقا است فانی از کل اشیا منقطع و باقی در بقا
والله زمینت وصف منزل سالکان ای دیده عقل کل تا در آن آینه
می بکرم آفاق ملکوت در جان آن مرأت می بینم همای جام هستی های
جسته ما را خسته دل داری نه دانی که آشیان مرغان ملکوت خانه ماست
و حل مشکل رهروان جبروت در مشکل ماست لیکن از حد رفتاری مقام در حرم
عشق نصیب ما نیست و در این عشرت جز درد ما کدام نیست حل غم
روزگار در مشکل ماست کاشانه محنت زدگان منزل ماست در کشش قصاب
فلک هر ساعت که گردنی و که جگر نصیب دل ماست التابعی فی وصف
العاشقین الذین بدایتهم عشق لانهم فی اعلم ما لی ذوقک الله طعم العشق

که ابتدای عاشقان

که اصحاب تحقیق در عشق جز غم نیست غم شان وصول است و در این وصول جز آتش
دم نیست زیرکان دیوانه اند آشنایان بیگانه اند مجنونان هوشیار زند بینه
بر روح گواه دارند دل و جان را در عشق معشوق [illegible] فدا دارند مرغان قفص نکنند
باغبانان گل بذ نند رهروان بی مرکبند [illegible] بی مرکبند سفر شان جز حقیقت
نیست سرمه دیده شان جز خاک کوی [illegible] نیست جز آن ره نبینند
و سیارگان سموات نعیتنند عاشقان [illegible] عشق است زانکه مرغان
روحشان قفص جسم بشکست در باغ عشق را بر خش شوند در دریای مهر آکانی
خویش شوند و بران کنانی سرای طبعت اند بجودانی راه حقیقت اند ز حسن
دلستانی جز بار محنت نکشند تب جانستان جز شراب الفت نخشند عشوه
جز آن بی مقصود و استادان بی مزد و زند در ره عشق از افسرده که جز از رند بازکان
دلخوش شد مهرویان کشند تربتشان جز خون جگر نباشد زیرا که از عشق جز
رنگ غم در دل ایشان نباشد شب ایشان همه روز راست روز ایشان همه نور راست
بطریق خبیب در ذاتی خانه جانانند چه کنند که جز دزدی همی کنند آنچه
طرار آن یار جز نبینند جز در کوچه نا راز دست غم نگریزند بحر تمایان هستند اند
از کم زنی در عاشقی جز بجز بند انند قلقشان چرا نمردست طریق ایشان را سالکی
و مردی نیست در وجد طاعت تواضع کنند اولیا را که حضرت شفاعت
کنند ملبوس رند و سیار زند مسند انند و ملیا شند ترنم نوای درد شان سماع خوش
مزمار منزل گردشان شهر و دعشق نوای آشفته زنند زیرا که بلبل دردشان در عشق
والله و جان از العجب نشان بروی یار مایل است در راه جانان جان و دل
بگدازند تا کار جدالی بر اندازند در هر کنت کوچه یار مناجاتی باشند

جز باده کشاده نکند مفلسان الوقف العاشر فی بدایة العشق چون جان بسته
ثمر وجود مطبوع استعداد عشق آمد قلم قوتی در دازمجره حرق مداد محبت برداشت
و در دایره دل حروف عشق بر رسم مباشرت فعل نگاشت سطر لایزالی اقتضای
لایزالی آمد نقطه بر کتب فی قلوبهم الایمان مرقوم کرد تا در راه عشق مذهب عشق هم
عشق آمد از صاف و مزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون جوهر جان
مرید راه جانان صنع الله ایابی بی رسم صرف صفاتی داد الطاف صفات الهی
در اقداح افراح هل یجان جان تا تاثیر آمد از ابتهاج نمود الصفاء وجد اقتضای
طلب کرد چون تحت دجی معشوق درآمد جوهر فطرت روح ناطقه از اسرار ارادت
در حرکت طلب از تجوری نایافت کام در طغیان اشتیاق دست رواج طلب
کردند الست کلمه ای حدیث بی رسم دخول و خروج صفات رحمانی در وجود بی
حدثانی بیرون از کل انسانی است تا بی مکان را در لامکان جستی و غبار حدوث
انقطاعات موج خون عشق از چهره عروس قدم نشستی چون فطنت ادراک
حقایق در زمان ارادت دستش بداد رسم عشق او را در آیینه اکوان جلال
جمال معشوق نمود زیرا که از امر ربانی در دیده جاودانی پرده عروس قدم داشت
از معشوق رسم معشوق محجوب شد لاجرم این مسکین از نایافت صرف قدم
نفس عدم بهم
مهد نوراده کان عدم مستعد گشت و روزی بسیار از امتحان بر آمد تا مگر در در
بجمله هستی در طلب جوهر هستی از غم خال دست و پائی زند تا ناکه آن عروس طراز
الصفت بی نیازی در آمد و این عرصه روزگار عشق چون کردن ابله بردی نگارین
جان نوالعجیش بر بود و از سرش مایه عاقلی بستد و لب جانش را صبغ از جام
دانش بر نوا فی قلوبهم العجل بر رسم ترحّم از راه ثالث ثلاثه با همت صعلوک

در صومعه زنادقه خراباتی باشند هرچند کوی گشتند و در عشق یار یکدم نغنوند
ملوکان زمانه را پیش نشان قدم نیست زیرا که عشق ایشان از ملک و جهان
کم نیست صد درد رخ از جای گران بار برداشت گیرند و کمان خویش عشوه ایشان بسد زنند
چون مست شوند از پیش بار بگریزند و در طلب مشهود از ازل خونهای دیده بریزند
فرخ چون بار عشق ایشان نکشند دهر در مجلس درد ایشان خونریزیست غم بخته چون
بگریند ابر بگرید چون بنالند کوه بنالد کاینات در میزان عشق ایشان سبک بار است
عقل کل در ملک دل ایشان از فضول فضولیه کار است اوه کنان غم زده اند مصیبت
زده کان دل شده اند خورد ایشان مدد جان است خفتن شان منهاج ایمان است
با حریف درد عشق در خمارخانه عشق کم زده اند زیرا که در عاشقی نو آمده اند نوحه
ابن حسین رازی گوید که در مصر در مجلس ذوالنون علیه الرحمه حاضر بودم در یکی مقامی
هزار خلق نشسته بودند و در محبت خدای جل جلاله کلام میراند هفتاد تن بمردند
چون مجلس با خر آمد عیاری بود که او را اخبار گفتندی شصت سال
روزه داشته و شبانگاه جز قرص با قلا نخورده برخواست و گفت ای ابو الفیض
از محبت باری بسی یاد کردی در محبت مخلوق بمخلوق چیزی بگوی ذوالنون
او را در جامه را چاک کرد برخواست و بروی در آمد روی شیر چون شد
بزبان تازی بگفت غلقت رهونهم واستعبرت عیونهم دین بود
حکایت عاشقان که شنیدی ای در بنا گشت رنگ سیمرغ ازل شیدا داغ
در چمن باغ زلفت صد هزار طاوس خرامان عشق شیدا و صف آن آشفتگان در صفت
سرو فرست و دو این گفت صد هزار در فزا افزون است شعر قومی که با فضل برآیند
دانشان جز کوی حقیقت نبود منزلشان وقتی که شود کار برایشان تنگ
و بغم دل داده

بی رحمت امتزاج لاهوت در ناسوت ان برشته داده بجلادت چهره کبریا در رنگ خضاب
خلوق لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم منقش کرد تا چنین در صفت صوفیان عاشق غمهای
دل گوید بگفتی خوش در حدیث ان عروس مزینه امده دل جوید کهش اقتضاء رعنائی آن
کهش سر بر انداختن از ناک بازی است کهش در سجود عشق قرائت زنند و بارند و سواس
محبت در لوح خیال جلاب ان عروس خوانده است که از حرمه حرف همه غالیه در دادها
طبق رانده است در این میدان ای جان جهان بخت منتهی در بکوراست با سر زلف
کجی در رنگ شوخ تو از حرف حدثان در راست بخت چابک عواضی است در بحر مهر تو چشم
تا از شوراب دریای امتحان اصداف لآلی مشاهده جلایی برون می اورد که در قعر ان
بحر عمیق صد هزار نهنگ شهوتست که همه در میش قهر زهر دلقه همت به دهم بها
دارند و در ظلمات طبایع از چشمه زار شهوات نفس اماره از عین جمع که اثرا
عین الله گویند عارفانه دخضر وار اب حیات خورد واز سر تیز به دروی چون
تو نگاری مرهمهای عیبی درد که لبوزن غم جیب عیب دوزد که با تش جان ازرده
عزت خرمنهای عیب نفس اماره سوزد لاجرم عارفان در صدر صحن جان عاشق
جز رواق صفا نخورند و در جهان حکمت ملازمان صحبتش از روی ارادت در دق
اشتیاق از این نغمه دل بدامن دجیب سر حدیث لطایف مهر بربند اگرچه آشنائی
در اصول در فروع عشق بیگانه وار کرده در جهان بکر الکنت نمادی که نه ان محمد ار را
شکر این حدیث با چنین حریفی مسجد سجود نبودی بکر بدانی که این در مکنون
که عهد و نفخت فیه من روحی است در صدف فعل خاص در طینت الا الله [illegible] لی
خمر طینت آدم بیده اربعین صباحا چون نظر تجلی بر ورده است تا چنین دری
شده است که از هزار عالم بسر غربال امتحان باز امده است در رنگ صفا آ

جبهش

جبهش بر الفضول ان شریعت و خورده کیران طریقت رسم حلول مینهند والله که منزه اند انها
که مینوید تکلیف انها که بذیرند چنین فرمود در رسم الهام که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری
و چنین مود ور سرغام که عروسان بقا تحت جمال امتحان بحجاب عزت قدم محفوظند و مستور
کیف ینظرون الیک وهم لا یبصرون نامصون باشد جمال جلال جان جهان از سوء
از چشم زخم حساد فهر تا اشارت کرد مر عروس سرای وحدت و خلاصه جوهر ادم را ماه
بنی هاشم شمس خاور مطالع الانوار قدم شاهد ما در عدم محمد مصطفی علیه السلام ان یکاد الذین
کفروا لیزلقونک بابصارهم بیت هیچ منمای روی شهرا فرد چون نمودی برادو سپند
بسوز ان حجاب توصیت هستی تو ولی بند توصیت هستی تو الفصل الحادی عشر
فی بدایة العشق واقسامه معلوم رای جانان باشد که حال این خسته دل مرغی را ماند
که در چمن باغ سعادت بر اغصان ورد دولت ترنمی میکرد و از راه غایت در هوای
انس و حریت بر وبالی سعت لستبیح و تهلیل میزد و در جویبار انس عبادات لا الی
ذکر میکشف و هر ساعتی در هوای انس با مرغان مقدس در فضای روزگار راه معرفت
میرفت که از روی اشتیاق دانهای اندوه میچید که از چشم عشق روی معشوق میدید
که با همدمان محبت سر ازل میگفت که از صدف های غیب جواهر حکمت محبت
که در حلقهای مرغان خاموش مراقب در ترتیب می بود و از اسینه لطف نگار
اندوه میزدود که در حلقه زلف یار ماوای خود میساخت و در عرصه کم زبان از آداب
نغمه های مهر میباخت انچنین عندلیبی خوش برای با چندان هزار نوای کهان
در دام داهیا امتحان افتاد و بدانه و بدار در خارستان گلستان رخسار
ان نگار ما هر وی ملازم بزم درد او ماند که نگار کنان اندوه از فسانه خیال معزول
میکند که لیزین حسن از باغ اشتیاق ان دلبر می چیند در این دام بی کام [illegible]

ودراین کار بسی آرام میزارد که از سر باباف روی یار بین ترانی میکوید که ار روی آمستد
دیوار و وصل حریف دلنواز از درج امروه است لاترسب ونعق میخواند نه بر درد
وی راجی نه درمان وی امشفقی نه سوز او را اسا رنتی نه سازش او را غمی ازاش
خلوت نجاکدان عشق امده وصد هزار برنک مهرها خود آورده دراین تنکنای
فقد احباب همدمی نه بیند ودراین بیچاره که عشق همرازی میزارد کهی که خاموش
شودی تو درد خود با نااهلان اذنی اختیاری عشق کوید و هر ذره از وجود از عشق
بابغ بر جالت خیالی بیند لا جرم درخت امیدش بی بر مانده است و بلبل عشق
او از دفتر خیالات چنین حرفها نخوانده است با صرفیان صافی در زاویه های
محبت نخ های تو کوید و جاوهای رخان عشق از مهر تو باب دیده ها شوید اکر
لشکر غمهای او بصحرای عشق اشند هما نا که ره قرلغم ولغما کاروان عشق
لیلی و مجنون زنند چنین سهوردی دراین جهان تنک بکدام میدان درآید
وچنین آفتاب رؤیی روی آشنائی ازل درکدام آینه بنماید که سطر
ینظرون الیک وهم لا یبصرون بروی جهان اکتب دارد ما ان همه درد
وجهان درد دن نکار سهام مژکان عشق در تیر این مخروق است و بهمه صفا
از راه همت برون است زیراکه صبح صفایش غبار علت ننشیند و در زمین
وفا تخم جفا نکارد اکر بدانی از همدردانش استخبار فرمای که این داستان
رسم تنکدلی واپشان خوانند سطر امروز کنی تا بدانی که مردی این جوان مرد
خود در طریق عشق صبت واین شفته دل درمیان تشنان معرفت چیست و چشم
خودبین چنان عروسی ندیده است و چنان باده درراه وحدت کم چشیده است
و العجب نهائی است که از امان بقا روی بکهان فنا دارد و از جهان فنا

روی بعالم بقا دارد ببین که در دامت چه مرغلیست که آشیان سیمرغ عرشی دانه وی بر نتابد
و عروس همت از حق جز روی او نخواهد درنکر که در سینه عشق در جهان ستر تجلی دارد
که اکر از ان ملازمان آسمان یک حرف بشنیند مستوری ملکوتی شوخی عاشقی بدل
کنند جامه آسمان کون درد و درد آسمانیان خورد درصف صوفیان عاشق سر
انا الحق کوید و صفات یکانکی از حقیقت سبحانی جوید که داند رمز این حدیث
جز عاشقان با که خواند این حروف صفت جز شایقان محرمان معانی از این معنی کانه
اند و در کار این شوریده عشق عاقلان زمانه دیوانه اند مکر روزی درراه بام کبریا نعت
التباس فتان بحانت برون آمد داد کنکره تارک کمونات ازل با سینه روشت
سایه انداز تا چنین صوفی مستور درراه شریعت متواری کند تا چنین راز ها
از ان حرف رمز عشق باز کوید و چنین درجها با اهل صورت بی اختیار باز خود
این ان سخن است که بنده در شب کفت است پنهان ز همه خلق بکوش کفت است
امر در همه شهر حدیث من است این راز مکر حلقه کوش کفت است البابی عشر
فی لزوم العشق تا ثیره اعلم انما الممتحن بالعشق که عشق تخم فعل قدمست در زمین
دل باب صفا صفت بر لذت اسرار آورده و عروق جان جان در شغاف
قلب اصلی از سواقی صفت بوسایط فعل اب خورده این شجره بیخ مهر در کل
بذر ادم دارد و سر سوی آسمانی قدم دارد اصلها ثابت وفرعها فی السماء هیچ
بر دهد در حرکات انفاس عشاق ثمرهای الفت و محبت و لذت و حکمت
دهد تا بدانی بیا سابند مبارزان قلوب و سواران میدان غیوب تو تی
اکلها کل حین باذن ربها دل کم شده شمع خدا است که در لکن صورت
بتاثیر حواس و طبیعت محکم است روح قدسی نوران شمع دان اضی و لکم

تبعه

نمسه نار لکن مجازی حجر قدمت ازمحوس ازلیات وانوار ابدیات نور کرد در حقیقت نور
حقیقی بوسایط حدثان از قنادیل حکمت عینی بر نزد سلطان عشق را مفرح حرارت مهر الهی است
لکن در مجمره جان انسی از روی انسان سوزد و حیاط حکمت ان جان حیوانیت که بر دم
برنگی بلکه بچند رنگ نموده میشود و قلمون را جلباب نور صفت دوزد گاه گاه در راز
عشق معشوق ازل در عشق انسانی بر آید تجلی جلال ذو العزة از کل روحانی تو ندانی که این حدیث
چه بوالعجب نامه ایست تا بعد از کشف عین الله در ظهور فعل خود را رسم آلاء و نعما در کسوت
حدثان بعارفان نماید تا از راه حدث در عین قدم آورد زیرا که بر بیت حدث
از سر منزل حدث حرکت نماید اگر چه قدم او را به قدم رساند مرد دران افلاک آسمان
اسرار در شود لاابالی بر یاسمین حسن آن سیایا نیند زیرا که نردبان بام آسمان ازلیت
مرخوی مکن ای ترک رعنا چون مجمره عود فعل خاص در روی نشست دیر آب
الفت شاهد قدم در قدح جان پاک الست ای صوفی مستور از صرف توحید
در این منزل مهجور است و در امتحان عشق تو رنجور در عرب خانه انما اشکو بثی
و حزنی الی الله منتظر جذاب یوسف جانی ای زیرا که دران شمع زمان نور الهی است
قبله جان شدی تا درخورد جانان شدی جان را از جانان محبوب جهان میدار
که جان سجانان نتواند بود جانی از عالم جان بسبب عشق تو دارد تا درادراک
در صفت در باغ روی تو عروسان تجلی مکشوف بیند جان جان از غیرت
در جان جان نهان است تو بگو تا در میان این صفت این حدث کدام است
که جان لشکر است و لیکن تو نشان صادق جان خاک تربته و خاک ره تست
جان جان کر هیچ دیده صورت جان را ازشر بزید ایک بلبلهای تو میدان آن
جانی گاه در تحت مرقع آشنایان در کوچهای غم تو در سرا ازل مناجات کنم

[illegible]

و بر سم تو نیم از روی عفت با مغنیان مجلس خاص ملکوت مباهات کنم و در دایره انسانی
دم ربانی زنم و در کارخانه حکمت خدائی در کارگاه انسانی از ابریشم حلقه نیم کار آدم تنیم
گاه در زمان شوق از شوق جان بکاف راه جانان مفرح امزم و گاه گاه از روی غیرت
جلال حق نفس رو بنده بود که نفس کو بنده بر او برزم تا دربازار ربانی آشوب اوباش
طبیعت انسانی نباشد زیرا که مشهود سرای ازل و عرایس مشاهده ابد از خانه غیب روی
عفت به بیگانگان طبیعت ننمایند و از صاحبان دل در تهییج اسرار عشق بکابین
وصایف جنان قرب فانیها خواهند و از این مرید بی سرمایه مرغ وحدانیت
آشیان جان بی زحمت خواهد تا با زهر دانی در آشیان جان روحانی در آید و منقار
در کبریا بهر چه جز خدای بر باید شوخ دیده دارم چون دیدم آنچه دیدم دانگاه او را در
این بینم چون خداست دوستی لکرند چشم شوخ تو دیدنی هم هم الوجد
الثالث عشر فی تربیة العشق اعلم ایها الحبیب چون خواست الله تعالی
بارادت قدم تا جان جانان از روزنه قدرت بنماید مراهل استعداد عشق جواهر
طینت شان بعد از اصطفاء جان نور محبت صقال داد و اشباح دارو جانان
معجونات زلیف زبده نفخت فیه بمباشرت عشق تهذیب داد تا صورت
بجمال فعل مزکی شد و جان تجلی جلال قدرت از غیر او جز دشایط عشق در عین
الله که در ان منزل غیر کفر انست متبرا شد ارواح را بمایه قاموس ازل سنت
الست تطهیر داد و بر زده علیا بالای اکوان تشرف و صورکم فاحسن صورکم
بر مهرتان هر کس صورت و معنی توضیح داد فرمود و لقد کرمنا بنی آدم عاجلشان
در بحر لطفیات و بر تهرتات لبقن و مراکب اسرار تا اثر جذب ارادت
بجهان جاودانی کشیدند و از اوراق مشاهده در کرسی مکاشفه و از طعمه لطایف

رمواید حرکت معارف در این نهنگ خانه از عالم جاودانه سر تنها و نعمت داد تا و حملناهم
فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا لعنت ایشان آمد
چون مهر و مهر نقوش خاتم ملک اعلا معرفت شد صبغ قدوسی از خم صبغة حمی دیده عامه
ایشان زد تا یکرنگ شدند در ره مقاصد جان آشفته سعت طلب جان در صور
کاینات حقتان در عبودیت مهمل فرمود تا داد زکیه ملک ازره رعیت
حقیقت میدهند تا دران قانون آداب عبودیت بدرگاه ربوبیت بجای آورند
تا در مقامات قبل الحالات جمع کنند وانکه چون صفاء ذکر در رسم معامله در شغاف
قلب ایشان رسوخ یافت اقتضاء آن طلب مشاهده شد حق بعنایت بقدم لا داخلا
ولا خارجا از جمیع اکوان مکان ایشان بلکه بصورت ایشان در حقیقت متجلی شد
علی الخصوص از دایره وجود انسان جان را فیض رحمن داد تا خلق قدم بر رسم
عدم بدرمیند و در آنجا منزل عاشق لا یزال بیان پیدا شد زیرا که از قدم بقدم حدث
راه نیست اگرچه گویند بتوان رسید جز بتربیت عشق چه تا بی نعش رحمانی نتوان
رسید الا در همه منزل که انرا شهود صرف قدم خوانند که از رسم حدث
بیرون است و آن منزل خواص دوستان ورسل واصفیاء معرفت است هر که از آنجا قدم
بردارد در وسایط او در امر ثانی هست و این در احوال ایشان از انوار است بسی نباید
در این حالت جمهور سالکان حقیقت این منزل در حقیقت وطنات دارند
در صفت ره روش خطرات دارند لیکن اغلب احوال ایشان از ره انعطاف
خاص در مبادی ظهور حق سعت جمال انسانیت که اگر علیش تنزیه با ابتدا
سعت عشق روی نماید در مشاهده ربوبیت قبل وصول العبودیة تکلیف از بعث
برخیزد آنگاه احکام باطل شود و این قطعه ایست از علم مجهول که در اوراق صحائف

قدس نو اهل قدس مستور است و آن نقوش در لوح محفوظ هست اگر در آمد کاشفان
غیب را نوعی در ثبوت یابد اضدادرا غیرتش محو کند چنین نمود یمحو الله ما یشاء
و یثبت مراتب عشق الهی را انچه سالکان طریق حق را در بدایت از عشق انسانی
برخیزد آن ترتیب اولست تا مبتدیان را در این منزل طریق ترتیب عشق
ازل درآموزند و متادب شوند در منزل اعلی با داب بدایت زیرا خلیل
ازره ملکوت بدریچهای فعل در آمد لاجرم او در دقیقه رشد ثبوت اگرچه در عین
الله بر کشف بود آیات را اثبات نکرد از رعت طلب و هیجان شوق فی گفت
هذا ربی از آن چنین آمد که اگر عروس جلال کبریائی رسم حدثان روی بدان
منزل ننمودی در منزل طلب چون موسی عمران در حق محو شدی او را طلب رسیدی
چنانکه گفت تبت الیک و دانند اولوا الالباب معرفت که حدث را
طاقت صرف قدم نباشد مقصود حق از آن مر او را در مبادی ترتیب بود
که در عشق انسانی احکام عشق ربانی پیدا میشود و آن لزوم جان است در مقامات
ایشان را بعد از احراق اقتضاء خوف معشوق کند در رجاء معشوق عبرت
و عشرت در فرقت تحرق تمزیق رقص تصفیق نشاط وله هیجان بیان
حیا فنا سلوت تلاشی بکا ضحک نطق صمت و جمیع اوصاف عاشق
ایشان را پدید آید و این جمله با ازخنک جان ترجمه توحید در منزل تعریف ایشان
نزد مشاهده حق زنند و هرچه انجا ایشان را در آید دران منزل اعلا باز یابند
ممکن و متحقق شوند با جبینی چگونه که در طرههای طرارست چه از دنبال صبح
مکاشفهات و تحت اوراق در وحدت چه بوس واقف را مشاهدهات
در قامت این سوخته دل را در منزل عشق قیامتهاست چون بحر ازلی شهوات

لغایه از عالم برون رانی و انکه در تجبر حوراء جنان قدس در جلباب خود نمانی
ای عاقله عقلاء عشق ای سر لب جام عنایی در خم تلبیس التباس ای نقش گر کعبتین
عرصه امتحان خط للجلالی ای غلط مریدان در مبادی ای ریحان عارفان در عالم بی منتهایی
ای خوشی دلخوشان محبت سرو بالای تو ای سینه جمال قدم چشم رعنای تو مست
خیز و بنمای عشق را قامت که ما ذن بگفت قد قامت ای لاشوب از دست
نفس در بازار صفای تو اهل صفوت شوقی و خلیع العذاری ای کیمیای جان در جمع
رعنای تو ای سرمایه دل خردمندان در طلب حقیقت مطالعه ایات تو ای خلف
خلیفه اول در سرای سکون با معرفت ای نکته فلسفیان ای رمز عشق در مداواه
مجنون محبت در دیوان طبیبان ای سکون لطف مهد اسرار ای ناموس حقیقت
دنور در ای در میادین جام تا بتر کی کوی امان ای صولجان عشق از مقطع حدثان
بایدت ناه بروح القدس بگذرانی و حل کارخانه رسم ادم بر تن و جان از سوی حی نزول

الرابع عشر فی نزول العشق اعلم یا حبیبی که چون طیران انس که روح ناطقه است
در قفص دل مباشرت عشق در کون صغرای جسم ادم است پرواز کند در حقیقتی
بتقاضی در بطنان غیب صورت بحرکت در اید تا دل عقل را الطلب جان
اعلام کند او باش طبیعت ملازمان خلیفه را در جسم و جان خفته بیند تا کارخانه
عقل کل در اید و پیش مهد دل در پایش پایه الهی نشیند که ان سر خلاصه حدثان است
که مردار امیر حاجب و خلیفه خاص روح خوانند و ترنم طلب ان زاده سرای
ازل را از خواب فطرت بیدار کند و با او در عرصه دل بخلوت خانه مهر کبریا آید
هم نفس شود و با او شرح اصوات جرس النفت بگوید تا طبیعت خلیفه انسانی
و روحانی را در طلب سفر عشق بکار در ارد سالکان سرای طبیعت را که حواس روحانی

وجسمانی اند بعد کمال استعداد از نزول عشق خبر دهد تا ان خلیفه با عروسان خلیقت
در تحت قبه کون صغری مترصد کشف حدثات سلطان عشق شوند همگنان عالم
علوی و سفلی و ملکی و روحانی و ربانی و جسمانی و حیوانی با استعداد کمال فعل قدرت
و مباشرت عشق را استعداد یافته لیکن از مقاربات بین عشق بیخبر تا ناگه سر ازل
تقاضا کند از حقیقت حدائی که این خام جوهر انسانی را ضعیف استعداد
عشق ازل بپوشی تا ناگاه عروس تجلی در ناموس خانه وجود انسانی نقب کشف
نقاب فعل در ایینه قدرت در بیرون گیرد و انجا جان صورت و معنی متحرک
اید با اثار نفحات عشق و جذب سلسله ارادت تا شکر توفیق کل کل ان زن را
در اید ار زره کفش تا مرد اراسته مجلس خاص عروس قدم کند لا بد ناگهان این
صوفی از رباط سموات ازل سازد را ابتلا در کوچهای ششدر زیر ایم ارکان
علم مجهول در مکتب شریعت مقلد حقیقت شده منقلب قلب ارادت
قدرت سرگردان مشیت مشغول صفت باشد خواند که علما ن صفاتی در تحت
ملاحف التباسی از حجره خاصیت کل ادم برون خواهند امد تا ناگهان از مرقع
مراقبه سر بر اورد و چشم جان در چشم صورت امد در عالم مقادیر سعت جان
نظاره میکرد نا گاه از کوچه خرابات فعل ترک خان قدرت بکاد ربت
عصمت برون امد و بدیده بی دیده در خیال دیده جانش مکشوف شد
تا لاجرم در بازار تقلید شریعت و کارخانه حقیقت از تاثیر نزول عشق ترکان
تجلی غارت جان و صورت فرمود زیرا که قابله ما در ادم بود که از زه افعال
بکوچه کشف قدرت بر امده بود تا از ملکوت حقیقت عرایس مشاهده در طبع
خلیقت بنهفت و کذالک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض روی بنماید

تا ناگه برسم لطف نبوی محمدی صلعم مودار تشبیه و حلول در نزول گوید که رأیت ربی
فی احسن صورة چون در درج متشابهات حرف مشکل التباس خلق الله آدم علی
صورته خوانده بود و طفیل وی صلعم در اسمان ملکوت فعل عروس قدرت در آینه
فعل دیده بود لاجرم روح نوآموز ازل رعنا در عشق بوزده که با بیمای صورت
انسانیت سر از مغاره دیده رسم صورت واز ارواح سلطنت الی الی ادم
بردن کرده ایات مجهول ز آن نه عروس قدم میکرد مکیفت هزارتی تا کاه
نیران کبریا در شمع روح زد و اور از نور جلال فیض سناء مشاهده ذات
نوشانید تا نور علی نور شمع الهی در شهر صورت بر کمال طبیعت را منور
گرد حرف سهام نور مشاهده از کنانه فعل خاص ترکان کلی بر کشیدند و در اهداف
معانی ادم زدند در هر منزلی بهر معنی نشان لفاد حقیقت عشق یافت همه را
اسیر منت عشق دید روح را از چنین صنعت از رگوری عشق رهین محنت دید
عقل را بشمشیر عشق پی کرده یافت دل را زخم سنان عشق مجروح یافت
نفس را در بیابان مجاهده عشق در دست لشکر عشق اسیر دید باز از غیر حواس
صورت نزد عناصر و حواس باطن بر نشن دید فهم گرفته عقل باده وهم مضمحل
شده حس اصلی با خطرات انسانی از دواعی عشق روح بهم بر مختلط و در یک
کشف نقاب خدائی عالم اجسام و عقول و نفوس واز ارواح سلطنت
عشق بهم بر اورد قوله تعالی ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة
اهلها اذلة وکذلک یفعلون بعد از این در شهر جان از جان محقق شد
واین شهر پر آشوب بسلطنت عشق تسخیر بگذشت هر زمان از راه اشتیاق
این خلیفه خدای بحرکات در آمد و در بیابان اشتیاق هر لشکری از حواس

ظاهر و باطن

ظاهر و باطن با میر حاجب عشق نزد سرای جان در نشستند جمله گریان و نالان و سوزان
و خروشان روح مشاهده صرف در روی آن ترک خواهد عقل الهی در جلاوت
مشاهده ایات تماشا نفس را خرمن تهمت شهوت باتش عشق بسوزد و بعد از
ترکیه در عشق جانان هم رنگ جان شود و هم خبر جانان که آن ادراک فهم در دقایق
ایات استنباط حرف عشق کند خیال روحانی با عقل عزیزی هم کتابت شوند
و جمله صورت مشاهده کلی از دو قرابت در خیال انسانی بصورت جاودانی
تیز تر کنند دل لسواقی علم الله در دریای فعل شود و ملذت کلی اندوه جان
خورد در حقیقت جوهر ادم اندر ظلمات جان با عشق معشوق متحد چون باطن
نزول عشق از آسمان بیاسایند زیرا که اطعمه الفت قدم از رضوان عشق در خیال
جان بخورند حواس صورت از راه طبیعت در کاشانه فعل شهوت جسمانی در رد جانی
مستغرق باشند در این بازار بهر دستی جوهری و در این کارگاه بهر گوشه
زر بر قدم گوهری که ترکان عشق بر نفس کافر بر دلاوند و دیوان شریعت در راه
طریقت نعاره زنند که ره تقلید فرو بندند که دروازه عبودیت بگشایند
و در منزل شریعت هزار بار در هر طاعتی روی معشوق بنمایند که معراج جان
در عشق خروش بر آید که معشوق را بی لبس التباس ببینند که از خود بیزار
شوند که معشوق را از نیاورند گهی گریان گهی خندان گهی سوزان گهی
سازان باشند که جوهر طینت ادم را با آتش محبت بنوازند که با ترنم
نوای ازل بسازند که در سکر که در صحو که در محو که در فرق که در لطف که در جمع
که در رجا که در فراق که در وصال نه در فراق منزلی نه در وصال محلی
و چنین عاشق را حق در ابتهاج بمدارج عشق انسانی بمعراج عشق ربانی رساند

زیراکه درباغ عشق هم عشق است ورسم لا عشق ازدفتر این عشق تران خواند این ره
امتحان عشق عشاق ازلست تا دین صراط چو موی که حلاوت عشق الف بی است
بالای جوزنخ طبعت نبکوز و به بهشت مشاهده ازل نرسند زیراکه قضا مقضی امد
چون عشاق را ازقرب عروس قدم ناگزیر امد فرمود وان منکم الا واردها کان علی
ربک حتما مقضیا لکن باطنه فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب زیراکه دیوار
سرای طبعت با سور شهرستان ازل بسته است وازاین سوی نیز این امتحان دارد ان
سوی مشاهده بی نشان است چون مذهب درطریقت از عین الله عشاق عروس
وحدت را نقاب الهی چنین صادر شد لاجرم ای شمع طراز این صوفی
ستور را در عشق رعنا کردی ودر شور شوق جمال خود درکوچهای غلطکم زبانی
کج باز محنت شیدا کردی ای آشیان عنقای مغرب عشق ازل این مرغ
دردناک را درو کران سیمرغ صفت باشد مشاهده هم قران کن ای ماه چون
روی ای سوادفرسان اشتوقت درمیدان انس با خود همعنان کن تا به مینی
از جان برشورش انچه رضوان در جنت المأوی ندیده است دارسر جانش رمزهای
حقایق بشنوی که گوش پاکان ملکوت نشنوده است ای در چین زلفت
جانم را درشب هجران جمالت هردمی هزار صبح دم تجلی وی درجهان جانم
ازجمالت دلم را هرزمانی بانور صفت صد نهر زرد تجلی منزل دنی فتدلی
روی جهان ازتوب لست قاب قوسین شاهده درمیان جز خط لعل نوشین نیست
که که درکف جمالت روحم لا احصی ثنا گوید و درجانی کت سرجانان ازل جو
ای نافه مشک صفت وای بزمگاه رزم اوران معرفت مگر ندانی که صد
تنگ دلی تا کجاست درمنزل جانان ازجان کجاست ورقی ازدردم بازکن تا حزنهای

علم مجهول بینی وازان عشق خو شم بی رحمت وسواس طبع درنشان بی نشان دانی چگونه
ایخدمت سر خواجگان معرفت است این رمز هم ایشان دانند ودرتنگدلی نایافت
ایحوف هم ایشان خوانند سرتیت بهانه زحمت ادمیانی ان راکه نمودند بر بدیع زبانی
الوجد الماس عشر فی طریق العشق فی قلب العاشق اعلم یا اخی رادک الله معرفة
العشق که مبل عشق چون ازشاخ کل صفت رخیزد وبدریچه بام ازل براید عظمتش جز
درقفص جان مقدس نباشد که درصفت فعل براید که درخالص صرف دراید
انچه متصفات ازلباس حدثان بی حدثانی درحدث دراید انچه ممزوج سرفعل
باشد بلباس حدثان دراید مع الحدث چون انوار جمال ازعین الله با اینه
روی ادم داخل شد جان ادم درایینه ادم بگرد وصفات خاص درفعل خاص
بیند لاجرم سر استعداد یافته بصفا ونظر خاص درمشاهده ان شاهد است وعاشق
شود ان حدث که جان جان انبیاست وقوت جان اولیا وغذاء جان
ملک است جان عاشق مباشر شود حقیقت جان با عشق جانان یکتا شود جان
عشق با جان جانان ازفرط کلی ولعنت ظهور سر سر متحد شود همان جان باشراق
جان عشق ازغیر عشق متطهر کند اخلاق بشری ازبشر بملکی مبدل کند ازطبع
خوی طبع درعشق بار عشق بار بستاند عقل باکین راوق عشق درخلوت جانم
دل ازغیرت جانان درطلب جانان بیخود کند دل را ازمعانی عشق عشق کند
تا مسامیر عشق محترق باشد عشق دل عاشق فرو برد وعروق دل ازنهمت
عشق دررودی جانان میان جان مهذب کند جواهر اصلی که کل دل است
درکل دل هستی رنگ خود کند وگوی عشق براد بعد ازتهذیب سلطان
عشق درمکمن عشق خوش بنشیند عقل طبیعی را با نفس حیوانی ازرمین دل

رند ان طبیعت بند مجاهده عشق بر نهند و زمین و اشرقت الارض بنور ربها دراسهاب
التباس شود بتجلی طور قدرت منور و مصفا کند اعوان شیاطین که تخم وساوس
ممزوج تخم شهوت در زمین طبیعت ملتبس نشسته اند تا خطهٔ کفر و ضلالت میرویانند و لاله زار
دکلدار عشق در جان عاشق تباه میکنند از حوالی عرصهٔ دل برانند روح خنده ان
از فرح یافت جانان در مزار دل روی نماید و در هوای انس دل پروازی کند
دل و عقل را بندهای بند عشق بر نهاده و در وادی طلب اصول در فروع افکنده
از راه اهلیت در بن تیه دل فرود آید صیاد عشق ان عندلیب خوش سرای را
با بانگ جرس عهد الست و دانهٔ سر و نفخت فیه من روحی صید کند و در قفس
دل بمنزل عشق در خانه درد ملازم بیت احزان عشق مقید کند چون شاه عشق
شهر صورت با شهر دل از غوغای غیر عشق منقی کند مکان جان و دل و عقل
بمنازل و مراقد و مراصد انوار عشق بیاراید و طرق تربیت از عالم طبیعت
کهان عقل بسیر هم منور کند این لطیفه را بجوی بکدیگر کند تا بی حجب
ان در بر رنگ روحانیه در لباس ربانی برانید و در شهر خدای در روی نگارین
جان از ازل بنور افعالش بجویند و از وسایط ربوبیت سیر کند عقل را
بمقام بر آید و سیر انس منتها شود دل را احوال پیدا شود و از کوس افعال
شراب ربانی باز خورد روح را مدارج معارف بر آید بسر اسرار روح توحید
کشف شود و از ان عالم که عین افعال است بعین صفات سیر کند
و از صرف احوال حقایق طرق مشاهده آموزد و این انکه شود که راه رود در سر
خود انسانی طلب عشق ربانی کند و در این عشق خویش سر در انداخته مشاهده حق
کند و هر دم در این دم لباس افعالی از سر عشق نهانی جان در بر مکه این عشق نزد

عروس نهان قدم

عروس نهان قدم بر نمی اندازد تا انکهش این عشق مسلم شود و اگر نه در حرف عشق از
حرف عشق کافر شود و تحقیقت عشق هرگز نرسند زیرا که هر که گرد خود شد از روی
نگارین عشق و معشوق معزول شد مگر میدانی که ان ترک رعنا دلم را چون غارت
کرد تا بدان حد که دزدان طبیعت را بدست رنگینان زلف عنبر فشش داد تا در
تحت اوراق گلستان رویش سرا زیر آدم بر دار شد مگر میدانی که ان ترک
چشم شوخش بکمان شیفته در طلب جانان از ما بیافت دیوانهٔ شراب مفرح
عشق چون داد چون لطایف کلامش بشنیدم رقاصان غیبی در میان
مرقع پوشان ازل بنام کنون ملکوت با عروسان جبروت در حظیرة القدس
بدیدم چون در چاه در دلربائیش بمانند تا نام در کوچه غلط بیافتم درد فقدان در عین
وجدان با ملکوتیان جان نگفتم در حجب قمیان نوحه گران آمده زهره ترا از
چنگ زنان نوحه کردیدم بیاید تا در استانهٔ ان ترک قفچاق لشکر
دشوار عشق منم که با لشکر جانش در میدان هجر وصالش چون بر مقدمه جان
شکسته اند وجانبها سلامت بغارتیده اند در لغات زنا داکر استعداد
عشق داشتندی در سنخ مقنعه زلف یار ترکان تجلی میدیدی که چون جان عشاق
بچوگان سلب در میدان اصطلام میزنند و از کنج سر آن کنج خانه قدم
رحمان می زنند حکومم برکت یافت در دایرهٔ صور لم فاحسن صورکم است
چه میشنوی لذت مست جامی در جام عصمت ان سرکشت مگر میدانی که
حبه که صورت آدم بر رنگ ان دم که نفخ اول است حبه جان اولیا است
که بلباس ملامت در بازار سلامت از اغیار مصون محفوظ آمد زیرا که
سر الهام در زبان سید اهل پیغام علیه السلام که اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم

سرائی تا نورا دیدم ای ماه امان حدرت ای برکت بی نفقت از جمله رسوم برکردیدم
ورویی جان لقسله خاص که در فصل خاص است آوردم که دران جهان جمله برنعت
وحقیقت یکرنگ است اگر بدانی از کتاب مجید برخوانی فاینما تولوا فثم
وجه الله بما نمای روئی که خلوق جهره ازل دارد تا ترکان یغمائی را در عسکر
صفای عشق چاکر باشم رون ائی از کل الناس تا بروح روحانی طراز شعر
ربانی بینم خوش بنمای بزرکان دیوانه در مصحف باطل ایت حق را الوصید
الباب عشر فی بیان مقامات عشق الانسانی درتفهما فی مقامات عشق الربانی
اعلم یا اخی ایدک الله بغذاء العشق که چون عالم جان از غیر عشق تغق ابیهته شد
وازهوای دل غبار حوادث بطوفان عشق مضمحل گشت در مرغ روح باطهر
که بمانک الست زمست مشاهده تعالیست باطراف عشق از منقار
شاهین قدم دانه الفت حقیقت در دو کران دل گرفت دبای شد
تر فعل گشت بی علم وجهد در این کارخانه که عشق انسانیت وی را منازل
ومراتب عشق بدید آید اول منزلی از این منازل در استعداد است دیگر
هیجان صفت دیگر الهام خدعت دیگر دیده امی در دیده صورت
دیگر رعونت عشق با رعونت طبع دیگر ترصدی اختیار دیگر ترقی با اختیار
که ان ازبا ده دلی واین از خوش دلیست دیگر التفات دیگر لحظات
دیگر طرب دیگر اصر دیگر رویت و دراین دم بهت دلست تحیر عقل است
جوشش تربت لذت روح است زوج طبع است روحانیت آتش طبع جبلت است
دیگر کشف خیال است دیگر کشف خیال روحانیست انکشاف وجوه صفت
ربانی را جهانی صورت را در این دم اضطرالیست جهان معانی را در این رو

اخر قست

اخر قست دیگر سلب است و در سلب طلب است و در طلب هیجان است دیگر ماورای
وسواس خاطر است دیگر تحیر و خطرات دست خوف از عالم شریعت است زیرا که
او در عشق نه بصیرت است تا در آن منزل بود جرات نیست نماند از تا ده که جهان
رسوم و تکلف و تکلف است دیگر بی نگار است دیگر قبض است از بنا با فت
ممزوج با نشاط این یافت دیگر شورش است با یاران است دیگر خاموشی لذت عشق
محبت و لذت است دیگر از هیجان عشق بلعه در بیان است انکه طلب احوال ا
نفس معشوق است فمانه مهلکه است خجسته وجری در بیخودی کشف دگری در
سیدلی خود مانده که با زر تن نیلوزید انکه جانان را تحقیقت طلب کند و در
خانه دل شستلی نو حزن کار روانی مرکوب کم کرده حزن اشنائی دل
افکنده منتشق تفحات محبت در کوی محبت مرهون جمال روی محبت
بمانده رستجبار کنان سوزیده خانمان برانداخته از درجه عافیت افتاده
میان بیم وامید ترتیب دلبران وازوشاه در ماتگاه خانگاه معشوق هر زمان تا ناکه
در حرف غلط خدعت بکرد و حیلهای وصول جانان اندر [illegible] افتان
وخیزان لذت وبلا در بله میزان خوف ورجا از ریاح وفا وجفا مضطرب
باشد خود را بمکر در اصطیاد خیالش و خرسند کان و کاوش چاکر دارد در بند
وکمین دام گیری و دارد فرو شی و اسینه گری در کوچهای وی گذر کند
تا تا کهان خود را کمین بهش چاکران خانه اش معروف و مشهور کند ا همکنا را
بنده کی نماید خود را کمین در کلم مست رکتا تا بکرم آن جان جهان هست انکا
بپای رساندم بمقصود مراد یا سرنهم همچو دل از دست رکتا تا باز روزی
بتقدیر جانان جمال جانان ببیند و در حسن وجمالش بماند متحیر واز زردی حیرت

بارن نگارنحسان که گوید یار معنی در حروف کجش حرف عشق شناسند ولتعرفنهم
فی لحن القول حرف بماند از او پنهان شود تا او عشق را خویش خویش در میان شود
تا بدین جایست سیر مقامات دیگر در سیر احوال شود او تش همو مست حضور
در حضور سوزش در نازش نغمات در نغمات وطنات در وطنات هیمان
در هیمان بیخودی در بیخودی آشوب در آشوب بی کاری در بی کاری چون عشق
محکم شد جان و دل را عقرب عشق نیش بر درد زهر زد نگار در نگارات حزن
در حزن حزن بی نگاه ضحک با نگاه ضحک با هیمان در سوز رجای بی نگاه
ترقی عقلت در منهاج معاملات صعود روح است بمعراج مشاهدات در حالات
ومقامات قرب جانست قرب عقل در اوه دل اوه ابراهیمی است رعقات
موسوی است تجرید تنهاست رقص وتصفیق گفتن ودر بیرون خوف حقیقی است
ودر خوف قربت طلب منیت رجای کلی است ودر ان صولت وحرات
منیت بعد از این اسرار شرب محبت است درد اشتیاق است شور عشق است
بدایت مشاهده است واز ان این اشکک بر منمزد خطابست وسلب
خانی که از راه بی عافیتی در آید بعد از این تا نیز دو صد است ودر دو صد حمایت
خوف بارجانست خوف بی رجانست رجا بی خوف است قبض اصلی
در بسط اصلی یافت مشاهده کلی است عرفان افعال است عرفان صفات
عرفان جوهر ذات است عرفان اخلاق است دانش کلی است انبساط
کلی است امر است حکم است معاشرت است مباشرت است ملازمت است مناجات
خلوت است یکتائی است در عین حضر حاشد نیست در لطف باقی شکلات
دین هر یکی بصد هزار رسیدست در دلایت این صفات عشق انسانی در شکل افعال

دراهاد افعال

در مدار افلاک زمان عشق در صفات عاشق تأثیر کند تا عاشق استعداد یافته
در عین کمال عشق انسانی به بدایت عشق ربانی رسانند و آنگاه امور کار عشق ازین
صفتش بستانند و بمراکب افعالش کهمان جلدل قدم برد تا از لا ولا بد ادر
حضرت جبروت تا ملا زمان ملکوت در آداب ربانی زلف صمدانی در
عین مشاهده جاودانی متمکن شود امنیت برزبان بابه عشق جلالی هر که
داند چنانکه ابن عربی شیفته دل گفت عشق الانسان سلم عشق الرحمن
هر که را دادند داده اند و هر که دانند دانسته تا بطرف جدار خانه خدا عجب
ان ترک چینی دیدم کهام مژگانش از غمز عشق ببردم عرابت انشاء ش
این صوفی رنجور را از خانقاه مرد قصان عیب جمال متواری کرد منبه از که
این درد را حاصلست با در ان رنگ ما را منزلیست این رنگ از رنگ
بوقلمون افعال عشقست که در سینه فنا جمال لقا بنماید ان حال که در این
آتش رهبر دل جان سوخته است وبسی غم در عرض خانه عبودیت وحسته
می سپارد آن ترک که این پرده اوست نداند که ان خود پرده هاست
وبدین حدیث درد ما گو است لابل نه امنیت ونه ان ازی عشق جانست دوا
ساعتی در شبی کی نه عملکنیشان امد دمارا در عاشقی هستر بک خویش
کرد تا لاجرم اقلام جان در خطوات سروری افلاک کون آمد هرش
من بودم و نگارم بود در فلک برگذشته کارم بود [illegible] الباب السابع عشر
فی خلاصة عشق الانسانی اعلم یا اخی زادک الله فهم القاء السمع که چون
تمرش اثمار افعال در ابراج افلاک جان بسیر حقیقت در آمد نقطه
زمین دل که مرکز فلک عشق است بر دور آتش بین انطباق نمودست

طبایع بر رعت ابهمان مقید کرد و درجات و مقامات و منازل در طرایق غیب
روح نا توان عشق را مسلم شد بهر لحظه نجوم بروج عادت در جهان دل و صورت
اشکال الهامی غیبی حادث کنند که زهره بربط عشق در مقام عشق زند که مشتری
در منزل کمرات آیینه داری حسن کند و درآن مرآت که صفت قبل است حقیقت
روی حقیقت نماید که کیوان در بام فلک هفتم که اثبات عقد کل است شهر عشق
سلطنت حکمه و توحید بگیرد مریخ در رزم جان شمشیر عقل کل بر نفس کل بر دارد
عطارد که عقد روحانیت در مدارج غیب از اشکال غیب در درج جمال روحانی
حرف فرو نوید بمش صفت که روح اوست از کوهسار عقول ربانی
در جهان روحانی سیر کند و ظلمت طبایع از طرق حقایق ببرد قمر که سر همز
فرادست و نور غیب که پیش رو عکس روح است ولایت اقالیم فضای
دل را مرتی باشد بهر تجلی بعد از سکون سلطنت و وثوب ملک در ملکوت
کبری باذن اسرار الهام و حقیقت کلام تقاضی از مقامات پیدا کند و خلق را
بپرورانند و اشجار احوال در زمین دل برویانند در بطنان غیب در سر فعل در جهان
دل و جان نوری از انوار صفت در زمین کیرد و جمیع اشکال الهی از توت
افعال برون آیند از حق تجلی منزل خواهند در سرایت فعل در سایه صفت ببینند
تا انوار تجلی بی التباس در رسد و همکنان را از حق حقیقت پدید تا رسد کان
افعال را در فیض نور تجلی برسانند و در حقیقت از منزل تلوین کهان تمکین
برسانند آنگاه در عین الله از ترک افعال تا دم شوند و در صفات مشاهده صفت
تحیر ربنا ظلمنا گویند روح طبقه از منازل هزار کی تا براح افعال فلک صفت
بگذرد و در مطالع توحید طوالع کتقیق روی کهان قدم آورند و رتبت کنند

رتبت کرمکان صدتان را که ارباب در فعل شیر صفت خورده اند در جهان اختیار
که بر تجلی تماشا کردن عقل کل در مقام معلوم تنبت الکیک کو بد سلطان تجلی جان را
در طلب جان از غیر جان که منزل التباس مستغلق کنند و رنده نفخ اول از منجاحش
صلصال معرفت فاض برسانند و عروس جان را از روایای است فی تجلیه این ربانی
آورد و لباس انوار جمال حق در او پوشید چون نور صفت مباشر جان مقدس
آمد و کرار حق در سینه کون نکرد زیرا که بعد از بدایت عشق اولی منزلی از
ارادت عشق خاص است و در آن منزل فترت و مراساة التباس بینیت
لیکن عاشق را انحدث در بدایت وهم است زیرا که منهاج عشق ربانی
عشق انسانی است و اکر العیاذ بالله دم عشق انسانی در بدایت عشق ربانی
بدماید مرد را در فترت طبعت افکند و دیر دیر با منازل خود رسد زیرا که
آن در این سرگشت اما در وسط احوال که طریق ارواح در منازل جمال
و جلال است از خوف آن که اسرار ارواح در وله هیبت افکنند تا ازل
جمال در افعال باز نمایند تا در عین ربانی در رفاهیت عشق بیاسایند
اما در منزل سیم که عالم معارف و توحید است روح را محل صحو و محو است
در محو احراق جانست با انوار قدم در شغفت حق او را لعین صحو بار او را
دستر قدم در ستر حدثان روح را باز نمایند تا در مقام صحو خلاصه مقام محو
که عین فنا است بچشم سر ببینند و نغمات صلصل عشق قدم فوراً دهکان
عدم بیاسایند اگر نه خطبی نودی لعدا از لا احصی ثناء رایت ربی
فی احسن صورة نفرمودی تا من جانیت منازل ستار کان بموات
قدم که سیر شان در ابراج حدثان است چون بدین دائره که اسرار افعلت

لشهر قدم رسیدند در باغ رشید بلابل تفرید جز در غصان ورد تجرید نشنید
وشراب صفت در صفت خرابی عشق نکنند و دانند ملازمان معارف ورده
روانی دنوذر کوه کشف که این منازل خرد هروانی حق رامیست ایشان توانند کشف
شرح مقامات عشق ربانی در عشق انسانی که حروف مجهول در الواح جمال
ادراک صفی خوانده اند دانی عروس بوالعجب را در کنگره بام فلک عشق
دیده اند دریغا اگر این حدیث دانستی مغز ازروی نگارین عروس وحدت
قدم برانداختی که آفتاب احدیت بی چگونه از مشارق جمالش برآید
تا این کجی زنی خمار خانه خورشید در سطح کجی قفلی حرف صفت بخوانی مگر
خرابی عنبر منیش نزد نور جمالش ایست تولج اللیل فی النهار و تولج النهار
فی اللیل خوانده ام که عکس روح ناطقه است که بر چهره انسانی نگار است چون
سایه صفت منیست که السلطان ظل الله فی الارض نیز انسان مدبح آسمانیست
هیرم آتش جان است معراج بهشت جاودان است نقش خاتم صورکم
فاحسن صورکم قالب دایره جان است اشارت سبز سهم دارد اثر
کوکب مشرق قدمیست که نقش هذا وتی وادود اثر الله فی الارض
صفت این صورتیست زیرا اثر را در انی اثر آثار منیست جنبش اجزای سوی
کل است سراقی سوی بحر بود در این صفت نقش کون آینه دار فعل است
از عکس صفت جملگی انسان عین بنید تا در این دم عشق سرآری باشد
میان عارفان نر بود عشق با احباب شدم نزد زناد اسمذیث کفر است
زیراکه کجی زنان سرای خانان زنگ ملامت بر چهره سلامت دارند
دور جان جان جان جان دارند بر صورتشان زخم تفاوت است

زیراکه در لوح محفوظ

زیراکه در لوح محفوظ حرف اسماشان از ابصار ملکوتیان بازگونه است در عظمت
جان نور سعادت ازل دارند زیرا منهاج روش اسرارشان نور قدم در بست
عدم دارد و این از تاثیر والله یعصمک من الناس است دل زرنگ
سینه چه غم دارد زانکه شب روز در شکم دارد الناس عشرتی غلط
اهل الدعوی فی عشق الانسانی اعلم یا اخی قدرتک الله من شود بس طبع
الانسانی که حق سبحانه و تعالی ارواح و اشباح را خلق را بتفاوت در
آفریده است طور ارواح قدسی و جلالی و جمالی و ربانی و روحانی و هوائی آفریده
اشباح روحانی بعکس فعل خاص مطهر کردند و روحهای ملکوتی در آن
مناهل تو دعیت بسپردند طبع انسانی در شوب اخلاق مذمومه است
در جسم کثیف عموم را امدادی مثل روح هوائی آمد و روح هوائی با روح
حیوانی مطبوع کردند و در مزابل اخلاق مذمومه رنگ ارزانی اخلاق
گرفت کشتی که وی را از راه الفت آمد خود شهوت و جهان عیب
نباشد انس انسانی خود از راه طبیعت نباشد عامیان را زیراکه نفس
اعمی در منزل حظوظ جز صنم پرستی فرو نیاید میل انسان محرکت بهوا است
چون در صورت بکوران نگرند چشمشان در صورت ماند از حسن
افعالی و رنگ صفاتی و تجلی ذاتی که در اقفاص اشباح انسان است
از تاثیر اطبا ارواح یگانه باشد حظوظ جلالی که بر دایره وجود انسان است
ببینند انس نفس حیوانی بر آورد روح هوائی در صورت بی صفت
انس کمر دانس حیوانی بر آتش روح هوائی که انس در عشق از آن
خفی است غالب شود جهانی دل بر آتش کی هوس و وسوسه کنند

بهر موئی خاطری بهر خاطری خیالی بهر خیالی شری بهر شری عزمی بهر عزمی طلبی در معصیت
حق پدید اید باتش شهوت ملتهب شوند پندارند که ان محمود است در خیال پرستی
کنند در معاصی کافری کنند صمد را از صنم باز نشناسند انگاه دعوی
کنند و گویند ط ما تیتان عصر که ما در عالم قدرت مانده ایم از بدفعلی بعضی
دانند و بعضی ندانند پیش عارفان صادق دزدی کنند صحبت امردست
دلبران اختیار کنند انگاه بینند خود را که در دم اباحت باتش حرص
شهوت سوزند از این منزل نفس فریبنده شان از عالم شهوت مشتی گل رنگین
از زمین طبع بر دارد و در دل ایشان باشد ان گل با گل دل مخمر شود چون دانست
نفس کافر که دل طبع نفس گرفت شیطان در اید از روزنه هوا و تخم اهوا
در دل باشد عنقریب اب شهوت انجا از ضلالت روید عالم زینت
بر انداز دو دم شهوت با دم اباحت ملتبس شود حقیقت کار خود ان
طریق دانند جز رود و سرود و خمر و زمر و فسق و فساد پیشه ایشان نباشد از این
باده در این زمانه صد هزار حاله ضلالت دهر بر دارد که در راه خویش
خویش الت کافران بمانده اند زینهار تا بگفت خوش این سوداییان
فریفته نشوی که دل ابلهان سخت خوب سخن باشند هر یکی از ایشان فرعون
زمانه است مکر روزی روحانی طبیعی ربانی جوهری جلالی عقلی جمالی صوری
متقدس رومی در عشق ازل بکران در جمال احد صباحی مستان فنا و لقا دلش
در صحو و جاش در محل اصطلام در عین خطاب غرق در جمال جانان
حق در عین لطف باشر و انبساط تربیت شناس خانه ترکان اعجب بر امد
و در رنگ چهره جمال قدس تربیت عزت شد از دریچه فضل صافی و قدرت

خاص با مشاطه کان صفت برده از روی مشاهده شاهد قدم بر داشته ان سر انداز
توحید سر قدم در جهان حدثان باز یافت از غوغای هستی توحید در این مهمت
گم کرده التفاتی کرد در عالم ملامت بعین حق بنظر پاک در جهان پاک
بی صفات و سوره شیطان در روی عروس کم بوده و معشوق باز یافته نکته گرد
مفلسان بی مایه در فعل ان اراده که جوهر حریت نداشت مقلد شدند او در بدلی
دانیها در خوش شده ایجا فرا باحت بنشست و دکان هر دم بهایمیت
اما مخلصان عشق را در دم التباس با نصاف خطرات شهوات است
که المخلصون علی خطر عظیم دار صراط امتحان شان بالای قنطره دوزخ طبیعت
می باید گذشت و اگر العیاذ بالله این مقتدی شوق ربانیت و ذکر عالم
قدمست و نظاره اسرار غیب است و منازل و مشارب و مشارب و مراحل
و مشاهد و مقاد در افعالیات و صفات و لوایح ذات است اگر نخ نخ
و لذت طبیعت از ان عالم باز گردد در دوزخ شهوت افتد و باتش غیرت
در زاویه قهر سوزد و در این مقتدیست خطرات عارفان انکه شان مسلم
باشد که بجمیع التهابات مجاهده عشق سوخته باشد انکه در مجلس انس با یار
شوخ کش نشیند دلم چندان هوسی دارد بروی خوب ان نگار که از زمین
طبیعت بمنقار عشق تخم شهوت بر دارد بیا که جان رنگفته از بزم ملکوت
و حدیه سطوات جبروت کریخته خرمن سبزه و یارکش با چشم شوخ
رشم خوش بخواهد و در ان مجلس بر باکباری دهر بانیان فتنه خون در عین
هجران افکنند بساط عشق قدم بر از این ره بیا ماییه گل ادم در دل
ادم از این حدیث در زد و اگر نه در این زندان اینهمه غوغای عشق نبودی

خاک زمین عشق از چهار راه ازل واید او بدر برافلق و فلق از ان در این کوهساران
از چشمه زار جان خراب حیات عشق بخشد این گرانمایه جوهر کمان تو که در جان ماست
رنگ رخسار روح ناتوان در روی من کو دست در این کوچه دهر مهربانی صد هزار جان
مقدس کشته اند و باب حیات ازل ان شهید را تشنه اند مر سر بر دار از کشش
تحقیق تا در کوی حریت کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن [العوطیف] الباب عشر
فی بدایة عشق اللهی اعلم یا اخی عرفک الله منازل الاصفیاء فی العشق که چون
جان بعشق الف ذی تربیت یافت و دو سر عشق راسخ شد و دل باتش عشق از
حرارت نفسانی و شهوانی تهذیب یافت نفس اماره در تحت لگد قهر
عشق مطمئنه گشت عقل امنازل عشق اموختند روح را مقام عشق بدا آمد
نفس حسی و نفس حیوانی رنگ معنی گرفت سر منازل عشق از ان ذی روح تمام
گشت وی را ادب و علم طریق عشق حاصل شد در شواهد اثار شاهد نیافت
لکن بمعنی آن نرسید صفا و صفات در آینه فعل بردی نیافت بحر محرق
قدم ندانند زیرا که در بیت امر ان عشق است و نیز حقیقتش از خاطر نهان
روی نمی نماید چون از زندان امتحان بر آید حلاوت عشق آن ذی ناز بیابد
زیرا که حرق انوار جمال حق بر لطایف ان وی را از وسایط بر باید
در این منزل بعد از تهذیب منتظر لوایح باشد از غیب حق بسلسله جذب
سنت عشق خاص بجنبانند چرا که تجلی سر او مباشر از وسایط و انانیت او ان
در این منزل پشیمان شود زیرا که در تکاپوی بدایت چرا مهیا بود که خود را لکن
منزل نداند پس اکنون مقصد حاصل جذب شود حقیقت جان و دل نیوازد عاشق
حق طلب حق در عبودیت کند اداب شرع را نیش بنماید مساعدت

رسیده عاشقان

رسید عاشقان همیش کرد در طریق خدای تعالی از انجا کار عشق با سر گرفت از این منزل
سفر تا بنهایت عشق برسد از بدایت تا نهایت اعنی فی عشق اللهی دوازده مقامات
اول مقام عبودیت ثانی مقام ولایت ثالث مقام مراقبت رابع مقام خوف
خامس مقام رجا سادس مقام وجد سابع مقام یقین ثامن مقام قربت تاسع
مقام مکاشفه عاشر مقام مشاهده حادی عشر مقام محبت ثانی عشر مقام شوق
و مرتبه اعلی عشق کلیت که مقصد روح است از اکابر معارف و طالع چند
بر آید بعد از آن مقام منقطع است این فصول را علیحده هر یکی بیان کنیم
ان شاء الله تعالی و الحمد گفته شد ای حریت خرخدمت تو دلا گر نه قلب آدم
از کل آدم کجاست در منزل قدم در حدث چه حاجت است و نیز خیال در عشق
کلی مزور است جان پاک در عشق پاک نور قدم منور است چون رسیدی
بعالم الضاف مقام المتباین در عین توحید شرک است چون هزار انجم
هزار لشکر است [شعر] ای سنائی چو شرع دادت بار دست از این تک و غری
و شعر بدار دست و پائی همی زن اندر جوی چون مر یار بسی زجوی بگوی
[الفصل] العشرون فی بدایة هذا الخلق و هو العبودیة اعلم یا اخی
زینک الله بنور عبودیته که عاشق ساده چون از قید امتحان عشق ان ذی
به عشق ربانی امد حشمت مدارج معاملات باشد تا بدان نردبان پایه
سوی عالم ازل شود با موفقی عظیم و خلقی کریم خود را از لود طاعت تلبیس
کند نفسهای خاک را از زندان مجاهده برستند و نیز با نور ریاضت بزنهد
محجره طبیعت از کهکشان شهوات خالی کند تهذیب انفاس عشق در روزه
بابان و سواس که از امان دل اشراق حکمت غیب می کنند بوزد

ودیده باشد آن لهام شرر عشق بوزد دل را نقش ذکر کند عقل را در رویت معتاد کر
غذاء فکر کند روح را از چهار راه عناصر تعرض نفحات ربانی فرماید حواس را
مزدوری عقل و جان فرماید تا خلق و خلق صفای کلی گیرد سطر جان از مذموم رقم
کند مخالف معاصی محو گرداند از لوح طبع عیوب نفس بیاید مشغول سرکینه
صفات شود جلوتش در خلوت باشد کم گفتن و کم خوردن و کم خفتن
برت وی شود مرغزار ذکرش خرم گردد در کوه همت رفعت و عزت از جلت
در خلوت او حاصل شود بعد از آن چون بر جنت در دم عبودیت برد آتش از
عالم ربوبیت در دلش پدید آید و از درد دل بکرمان بیا نماید در بعضی اوقات
چشم جانش را بگشاید و عرایس تجلی وی را بنماید ریاح عشق در زمین دلش
وزیدن گیرد و لعوت آن اثقال عبودیت می کشد و از قدح ایمان این شراب
می چشد جانش نور ربوبیت از قندیل عبودیت استفاده می کند و بدان
خرم گردد تا عشقش را از حجاب عبودیت بال سر و سر دهد اعتبار ارادت در زمین
دل نقطه پرکار الهی چو کلنگ محو در عالم عبودیت شرق جمال ربوبیت
در آن صحرا از باغ جبروت بوی خوش اتحاد در آید اگر بدانی حدیث لا یزال
العبد یتقرب الی بالنوافل ادما آید فرا لعیش برخوان که سید عشاق
در ولایت عبودیت از بلکامی نشان داد و فرمود عبودیت جوهر انوار
ربوبیت است هر که حق سبحانه و تعالی ملازمان درگاه را زیارت کند مرو ز
خود خودان رنگ بر بر خود است کل من علیها فان خواند زیرا که خود را
محب خود داند ان الله یحب التوابین تا بیان عشق را است مختصر بشنو
ای دیده بی دیدگان وای در قفس عاشقان از باغ عشق ریاحین رحمن

که هر که تر لاهوت در ناسوت طلب کند در شرط ترتیب کافر است زیرا که صد هزاران
جان از غیر مبرا بنور توحید مستغرق گشته بر در اوست چون عروس قدم روی نمود
دوزخ بهشت گشت و صومعه کنشت ای مهمان آسمان ازل جمال ازل در خلعه
احد دید پرده خدائی از حجاب خدای برخود است صد هزار معشوق از حرف
معروفیت در عالم افعال در جلال ذات مجهولست چون تو مودی
جمال عشق باقی شد هوس رو که از این دلبران کار تو داری و بس
الحادی والعشرون فی مقام الولایة فی العشق اعلم یا اخی اعطاک الله سنه
فی العشق که ولایت در عشق جز با ذوق مقامات نیست چون عبودیت
که جز تهذیب اخلاق نیست تا منازل مقامات نگذری چرا هرگز از ما
نیابی مراتب مقامات را ابدایت توبه است و توبه از کون تهمت نکند عشق
است از غیر معشوق فردی اسحار والمستغفرین بالاسحار ترا در استغفار
خانه منزل الله شود چون ترقی عشق از الثانی لاستغفر الله فی کل یوم
سبعین مرة یا فتی اثم نظر در عالم التباس از عروس قدم بایست
لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک بر خیزد انکه معنی ما زاغ البصر و ما
طغی بدانی که در عشق صد بار توبه بشکنی و از توبه با توبه کنی دم قاه
ربنا ظلمنا بام سرای ازل و ابد برائی آنکه از تحیر در روی معشوق لا احصی
ثناء علیک گوئی دیگر در ورع خاص بنا نوی که جز بخوان توکل در
سرای فقر لقمه و یرزقه من حیث لا یحتسب نخوری تا از استعمال ورع
ما یریبک یعنی شبهات امتحان الی ما لا یریبک یعنی بی استدلال
دانی که فرستاده رحمانست در دلکشی ترا حقیقت قربت حاصل شود

چون ورد کردی مغنی سمعران دمتهر متهرانی صا تورا فتوی دهد که استغفت قلبک
وان افتاک الناس وافتوک چون حلبت را شناختی زیراکه گوش او
سمعت القی السمع وهو شهید بسوی عالم غیب است انچه بشنود بی زحمت دل
باتو باز گوید عاشق ومعشوق را وانچه خبر از دست او بشنیح لقمه نشناسند در عاشق
عاشق را تا اورع مجالست زهد چنان باید که انچه معشوق وجود از عاشق چنان
اید در خرابات فقر زاهدی کافریست زیراکه فقیر از فقر فقیر است وازمقامات
وکرامات در مجلس عشق فرید است عشق را فقر مجالست نخوت فقر در مجلس
عاشقان شنیده است تجرید فقر منازل عشق بجاروب فقر رفته است
ومرغ فقر با تو ستر دل الله ثم ذرهم بگفته است توکل مرکب رضا است
از علف بینیتی باید زیراکه ان رخش توحید بی علف نشاید بگفته توکل
تورا در دریای قضا وقدر بی زحمت در دان طعمت بسواحل عشق رساند
چون در عشق برضا موصول شدی بجمال معشوق رسیدی از دریا وکشتی
فرح جانت بزمین یا ارض ابلعی مائک رسید لسلطنت لا تنزکا فرانی
امتحان را بطوفان عشق برداشت چون بدروازه رضا بگذشت دل شهر
ولایت امد در بازار توجه گران صد هزار امانت وکرامات بیند محنت
الالتباس نپذیرد زیراکه رؤیت الا دلقا عشق عام اگر نداری زیر ما پرکان
الالتباس محنت محنت الا در عشق بر کفر مشناس زیراکه ان مرد که عاشق را
در منزل عشق مجالست حرف تورا بارداد بر درگاه ارزو زر مخواه
او را خواه الفصل الثانی والعشرون فی المراقبة التی هی جناح لطر الالتباس
فی مقام العشق اعلم یا اخی ایدک الله فی مرابط المراقبین که چون روح

قدسی متنشق نفحات قرب شد عقل اصلی محمل عشق رکاب اسرار بست والی خبتها
وجنبا بهم ضاعة مرجاة بکاروان کاه راه ازل اورد چون رواحل عقول اثقال معانی
روح برداشت طیران در هوای امکان قدم داشیانی شد جان بمرزها نان رسید
مرغ عشق با مرغ انس در مقام مراقبت هم قفس شد دام بر صحرای دل
مرغان تجلی گرد هر زمان از دریچهای جان عقل کل بعالم غیب در تجرد ودر کار
خانه جمال بر قام الوان نقوش اسرار بیند طرادت سر عشق را سر جوئی کند
انکشاف عالم فعلی از جوهر فلک دل براند از تا حوادث اظهار عشق
از طمه صدبان مطهر کند شکوفهای باد قدرت باد الفت بوی ان مقام
جان اورد جان در عشق صد چندان شود مرغ علی چون نقش عزت
بمعرب امانت بیند در انار افتاب مشرق قدم نبرد تا منزل لوایح عاشق
مراقب رایتش مجال بینت رؤیت کل جز در شهود مشاهده بینت صفت
مراقبت دفع خطر است وسیر در وطنات ان کرانهایه عاشق از وجود بایت
عشق که عالم الالتباس است روی بعالم کل دارد ملک عشق الهی یافت
زیراکه پرده از دلدار بر خواست شاهد اصلی روی نمود چنین باشد هر که
بر سر جادهٔ عشق قدم بنشیند چنین فرماید رقام طراز نیمکار ادم وادنیه محمد
در عالم ان الله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا النفحات الرحمن
این بحث بشنو که در جهان عقل جز جان را نشاید انچه گفتم که خلق
لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم در روی لست در منزل هولای فعلنا
عنه الله بود تا عروس وحدت از حجره فاعلم انه لا اله الا الله روی
نمود ستلقین او که واستغفر لذنبک از شرک الالتباس مستغفرم

که در مقام مراقبت از ضرورت رؤیت سر بسر بر خواندم که تو را در مقام عشق
از اصل باز ندانم زیرا که در منزل بیزاری خو کرده ام تا مجذوب شده ام الی
بریعی تماشا کردن تست معلوم کن که سلطان عشق از بدایت تا به نهایت
نیک غیور است از آن مر عاشقان را به سیوف غیرت سر عزیز بین
بر دارد باش که حرف معشوق در مکر معشوق ندیده دیده ها لک خدعت از
زر سنده و آیت استدراج نعوت قهریات نشنوده تحت حقه
افعال از شعبده قدم صد هزار مهره مکر است که جمله نقش وصال دارد
طفل زبان عشق از آن حروف بازگونه معشوق ندانی شعر کاهی چو شکر
مباش و کاهی چه شرنگ که جفت کمان مباش و که تیر خدنگ چون
بوقلمون مگرد از رنگ برنگ یا بر سر صلح باش یا بر سر جنگ الفصل
الثالث والعشرون فی خوف العاشقین فی العشق اعلم یا اخی وقاک
الله منه ان الخوف عن کل سوء فی العشق که خوف از حق تعالی
سوط جبروتیست که نفس اماره را تا به تازیانه ادب میزند تا در حضرت
جبروت با داب انبیا متادب شود الستی است کبریائی که جعبه
طبع در دل روحانی ملبوز اند حرمت و وقار عاشق از آن خیزد سطوت
قهر توحید چون در جان رسد عالم دل بر لشکر تعظیم شود از این سواقی
مفلسان شراب معرفت آب حیات خورند چون عاشق نفحات
شرم دراوی کشند حسن انبساط در رویش بخندد از منزل حشمت کمان
الس شود انکار آثار جمال بار دردی رسد عشق بر حسن معدن هلال
میزند گیرد لابل که وجود جان جمله عشق شود لیکن در مقام خوف زوج

از رؤیت خوفش

از رؤیت خوفش از غرقالست اما در اصول عشق جز ماست خوف مکرست
اهل هجران را قرینی است اهل ایمان را سپیده دم رجا چون از کوه دل بر آورد
از شب خوف در شهر دل هیچ نگذارد خوف منجنیق است که از اراکین
امتحان اندازند تا عبودیت در بوته عشق بگدازند خوف مهیج معاملات است
مصفی خوف عاشقان را از آن فنطره است آینه دیده روح پاک عشق
صفا کرد جمال حق در آن آینه بیند و این نادر است هر که بچشم عقل
در اضمار لیف قضا و قدر نگه کند در لوح محفوظ آیت یمحو الله ما یشاء
در شیب بر خواند داند که شمشیر قهر صد هزار ملوک معارف مدرکه عزت
کشته است و صد هزار صحیفه رجا با باب بقاء ازلی نوشته است
عرفانش بر عرفان بیفزاید که هر که عاشق تر عارف تر و هر که عارف
خایف تر از اینجا فرمود نقش انبیا مهتر اولیا صلعم انا اعرفکم بالله و اخشاکم
معلوم رای ان جست گران عشق باشد خوف در عشق انسانی
مرکب خدمت است و در عشق ربانی منهاج معرفت تا مدان با بها عشق
بر نیاید معشوق از لمعه رجا وی را برون نیاید خوف بهانه است معشوق
از عاشق در این نفس هر زمان بیگانه است اگر گوئی حرزده گیرد
و اگر عذرا ورقی بیند برد شعر از هر چه کشد مخور زحمت حقوق کرد در هر چه فرود
بخرد حقوق کردم گویند مگری و میزنند حقوق گفت باز دید مرغا وی
حقوق گرد الفصل الرابع والعشرون فی رجاء العاشقین اعلم یا اخی
طیب الله قلبک بحسن الرجاء فی العشق که عاشق چون از کوچ
عبودیت بیرون آمد او را بندها خوف بگشادند و شمع جان

از عزت امتحان سوی صحرای حرمت آمد لطایف غیب بی اضطرار خوف
روی نماید بجمال غیب مستریح شود صبای رجا در عالم دل بوزد آب کرم از ابر نعم
بروی بارد درختها را اسرار الفت رستن گیرد چون ربیع رجا در آید شتاء خوف
بگریزد و شمس عشق در برج حمل دل رسد جهان عقل و علم پر شکوفه های نور رجا شود
بلبلان زبان بر بیره بمنقار خوف بر اغصان گل انس زمزمه توحید در شد
هوای جان از تاثیر رجا مرطبت شود کاروانیان خلیقت در بیابان حقیقت
سفر کنند روح در ریاض دل بر تخت مملکت عشق نشیند در شهر خدای
سلطنت انبساط با شگاف طبعت فرمان دهد چون راوق رجا از کاس
وفا چشد ماه جان از خوف نقصان برون آید کالبد آدم در آن عالم
از تلذذ رجا مرطبیات خواهد دل سرود و رود خواهد عقل در شواهد اصلی
طربناک شود روح از بینه التباس دگر بار جانان طلب کند در انعام
افراد عشق مش باشد در عاشق از آن آن از عشق حقیقی به بدایت باز گردد
رنش از خوشدلی است که صبر نکند تا در مقام رجا کشف بقا باشد
او را لازمه هیجان محبت در شهر شواهد شاهد اصلی طلب کند زیرا که شاهد
از سرا پرده جمال آن معدن منور است از آن سبب از مقام تحقیق
کافی باز پس آید اما حقیقت منزل رها نکند زیرا که مشتری جان
در برج دل رجوع کند لیکن از خط اصلی که مدار فلک طبعت است
برون شود رجوع عشق که گاه از آن سبب است که در مقام رجا بوی انس
آید رموز حق در عالم جذبات در هر خبر مستحسنات مشتاقش شود
لیکن از مکین علیا عشق باشد که خوش زخم محبت هل من مزید میزند

ابا ام نفس

رجا منزلیست که در او عاشقان را جرات پیدا آید در هوای قرآن در فضای روح
بجناح عشق و قوت شوق طیران پیش کند زیرا که در مرغزار رجا خوش عشق شهی را بیت
از آن قوت سیرش بیشتر است اما در منهاج رجا حالهای غلط بسیار بود از آنکه
عوان طبعت بند خوف گسیخته باشد مذهب این عاشق است که رجا عاشقان را
مرکبی عظیم است زودتر از مرکب خوف بمنزل رسد زیرا که اگرچه خایف
در بیت امید در آید راجی اگرچه جانش در حقیقت پای سنگ طبعت میزند
زودتر آید اقبلوا الخزی التعبات عثرتهم … نترسیم در این برکوهم
دلخوشی عاشقان را تا تحقیق حق را ادا نشد و معلوم کنند از رمز این عاشق
که خوف مقام عبودیت است و رجا مقام ربوبیت راجی مهمان حق است
و خایف دربان حق جانان را در منزل رجا توان یافت که مردان مرد بلای
دلیران عبر کنند خایف بخوف از وصول منقطع است نه بینی که گفته اند
پیران عشق که الخوف زمام سوء الادب سلطانی حرام گفته اند که راه خوف
از راه رجا غریب تر است و باید که خوف از رجا پیش باشد تا مرد باجی بود
که اگر میزان ایمان را به رجا رجحان کند رهرو هلاک شود نخبه گو گفته اند
برکت روان عزیزش بلا اری و لیکن انحدث در شان عبودیت
است منزل عشق عالمی دیگر است عاشق را خوف مرکب رجا العالم قدم نیرزد
زیرا که سیمی که خواهند که روزی هیبت فرسنگ برود او را باد شاهی
بهر فرسنگی دهی ببندند تا در سیر قوتش مزید گردد حلاها دشتر رد دورد
ببندند تا میر دود چنین رجا قوت سیر می باید اگر یک ذره خوف در وی رسد
هیچ فرسنگ پیش نرود از نیم پاره نرود لیکن از نیم ره بسر نرود مرغ

جان در عالم عشق لطیفه رها رود زیراکه منازل شوق رهاست جان چون بکجا
رسد جام عبودیت در حال ربوبیت بنجا درود رها منزل نشاط جانست
مرکب عیار انست محل عشقست عرصه بکشباران است ای نقش قلبیان
ازرنگ نقش تو وای شور عاشقان از جام چشم مست تو تو را بسند دنی سؤال
یافت بیت نی نفس اماره خرابست عشق تو شوان رکشت مرد بدولی
شرط نباشد چوره عشق روی من در زلف تو مرکلت ما الله الحکیم جزو نکو تو
کشتم ای زلف سیه ازرخ توم تا باز که دارد دم به تیغ از رخ تو ای دیده گرسنه
جز میغ از رخ تو گرسنه شود هست در تیغ از رخ تو الوصف الی من والعشران
فی وجد العاشقین اعلم یا اخی اوصلک الله منازل الواجدین که هر بید در
برگذشت عشق الهی نسرابت وجد که ذوق محض عشق ربانی برخیزد در اقداح
عشق الهی خورده است و حلاوت این وجد در این منزل بمذاق جانش
رسیده است لیکن حقیقت این معدن نشناخته است چون ازان
که مشهد نور افعال است بنور صفات سیر کند و ارادت ربانی بی
اسباب حد ثانی یعنی نی عشق الهی بروی گذر کند بهر واردی که تا نیز
تجلی از حق صادر شود جانش را از وجد لباسی دیگر پوشد خو کرده عشق آن نی
بعشق جاودانه طلب منهاج مکاشفات کند و معراج مشاهدات
تا از قرب حق گویش لطایف سرابت و صبر با لا مال لستانه بدایت وجد
از لوایح است و نهایت وجد از طوالع بهر وجدی بنو عشقی بهر عشقی وجد آن
مقامی سیر مرکب وجد و مقرعه شوق در زمام عشق که این جمل جذب است
دخول بیداء قدم و وصول بشهر بقا اقتضا کند وجد هر بیت تا بوی ان جمال حس

هست زیراکه بعشق مقرون است الفناء فی التوحید ازین وجد تا بیرون است
یعنی وجد یافتن قرب معشوق است چون یافت عشق بر عشق حاصل شد جدائی
که وجد بیشتر عشق بیشتر دل در دوست هر عروس عشقی وجدی دارد چون
سلطان وجد کان غالب شود در شهر جدای لشکر عشق فزود اید جان عشق
تولد وجد است عشق حقیقت محدث است بیرون هست عشق از وجد وجد از
عشق نخست وجد باشد پس عشق اگر گویند که عشق پیش از وجد باشد باوه
درایند که باز وجد را عشق را انتقال است ازان خرابات صید جانان را
جانی نخورد برای انکه بمنقار عشق جز جان نگیرد در شرط اتحاد وجد عشق متمکن
چشم جان چون بر افعال ذات و صفات قدیم افتاد لقدر حال نور
حق دروی مباشر شد از لذت ان مضطرب شود این معنی را انکه وجد
گویند وجد مهد عشق است ان طفل را با الوان البان مباشرت تجلی
پرورش دهد مرضعه ایست که اطفال ارواح قدسی را در مهاد استنتاج
انسی بشیر عشق دایگانی کند فراشی سرای حقیقت بکارروب وقت
نقش کل را را کانی کند وجد سلیت جذبت رمز معشوق بیت لطمه
کبریائیت سطوات ازلیت کشوف نزادر عشق است نزول
بادگانی تجلی است که طور ارنی موسی جان را نزول کرده اند موج کار قدمت
استعداد آدمیت بنیاد عالم است رویت القای اعطای است
از خطاب برخیزد از انکشاف نور جلال برماید کون جمله در خطاب
و در ظهور وجود جامهای مراتب مردق وجد است وجد را حد نیست زیراکه
موجود را حد نیست اصناف وجد در رسایل القدس گفته ام اینجا بیش ازین

حاجت نیست مقصود بیان قانون عشق است معظوم عشق الف و خرکه
ازان عشق نظام یافت در عشق ربانی چون مدرکه جان از انفعال مارا دست
بای گریزد در آید و در دامن شاهدان التباس آویزد در این دم در مجلس عارفان
عاشق ز اسباب وجود ردی آن ترکیب است که اطبا ارواح علوی از هوای
علیین لبهام مژگان دردناک آنجذ لحظ مستش صنع حاجب ازل
دارد حرف سوخش در زمین جان تخم عشق کارد زمزمه آتش در جوش شد لی
لحان مرغان عرشی است دمدمه آتش در تندی توفان زمانه عشق را در بحر
معرفت کشتیست چون لغزه رعنائی بر دف زنگ آمیزی بر آورد گرد بال
واجدان عالم به بستان عشق خود در آورد چون مقنعه بر زلف سحر متعبدان
ملکوت در نیم همرنگی هاروت و ماروت در صوامع عصمت حیرت گزیند
اگر جرجیان تمنا ماهیتش بگردد از زنگ حلتها بر خود دردهد شوخی کار می
روغن مصباح وجدها ست زیرا که قلزم عجایب آیات از چشمه سار جفای
عشق یافت کام وجد در کام آن معشوقیست که خزانه حرکت ذلالت
در کنج خانه عشق آن محبوبیست در وقت هجران با ما ستمکاری کند
در سرای وصل همه شوخی طرازی کند آنچه شنیدم در صفت کافری از او چه
چند آن دیدم عشوه هایش کمان چون نیز از زم جفا هایش سعیت وفا در دل
میدارم [بیت] با دل گفتم دلا رعوادش هنوز وه می نخزی عشوه فرد دستش هنوز
خود تیر نگشتی ز جفا هایش هنوز دل گفت مراجه دیده باشش هنوز [الوفاد?]
ال دتس والعشرون فی یقین العاشقین اعلم یا اخی انار الله قلبک بنور الیقین
که یقین حال اقتضا کند حال عموم و حال خصوص یقین عموم علم [illegible] را

رسوخ عروق

رسوخ عروق درخت ایمان است در دل و آب آن درخت نقلیات است عالم
تبینش از شریعت رسول است صلعم در وحدانیت و اثبات ربوبیت جنانی
مستحکم باشند که بگوی ازفاظ شک در ایشان مضطرب نشود اگر شمشیر شان
پاره کنی تحقیق ایمان ایشان در اثبات حق محض یقین شده است ازان هرگز
برنگردند این ایمان را گفته اند مفسران که یقین است قال الله تعالی
الذین یؤمنون بالغیب یعنی یوقنون اما یقین خاص پرتو نور کبریاست
که از ذات حق بر جان عاشق تجلی شود در دل صفات ثابت بی روی ذات
ببیند مشاهده دل را یقین خوانند و نور حضرت مکر قدم بر دارد
زیرا که حق تعالی بعد از احتجاب دیده روح از دوست حق عشاق را
لوحتهای اعنی بکثرت خسته دل دارد آن سکتی است که صدورش سکینه
یعنی تحیر و تحیر از ان پدید آید که بعد از وجدان جانان در قرب قرب
صد هزار ساله راه ورای اکوان سر در حق را باز نیابد نه از آنکه حق
محتجب است از دیده جان حق بحق نهانست خود در این منزل بود
که بیان حقیقت ثمره است این را شک گویند چون که در مکان
با عاشق خطاب کند و او را بنور احدیت روشن کند نهایت معرفت
این مقام را یقین عاشق خوانند چون جان عشاق معرفت ازل و بازنهر
غیبه اعنی اجل مرغ بستان حایب قرتیس مدار افلاک کونین محمد
مصطفی صلعم در منزل ثمره بودی از مقام عاشقی با بیان درخشیدی
در بودی فان کنت فی شک مما انزلنا الیک فسئل الذین یقرءون
الکتاب من قبلک این یقین مدارج عشق است معارج سوم است

رباط حول کهف کو انف است موارد اطیار معارف است عشق را
یقین موطنیست چون آن مجنون در عشق رسد عشق را از صفات حدوث
بستانند و از عشق اهل بدایت در عشق اهل نهایت هیچ نماند زیرا
که منظر اعلیست متنعم انواق است مصباح عشاق است بسحر آن
بدان چراغ بار روز کنند هلاک یقین چون از آسمان مشاهده بدر آید
مقدام عشاق بروئیت او بکمال حق مفطر شوند زیرا که در بدایت عشق
نور یقین از تحت سحاب تحیر عاشقان را مکشوف است بروئیت او
که در روئیت او نور صرف ذات پیدا بود از غیر حق امساک کردند
اگر بدانی اتخذت بشنو که کاروان سالار غیب فرمود چون این مقام
او را مسلم شد سحر آن عشق را که صدر مولد است و اخطر ولد است چون آن را
سوی مغرب مشاهده بینند از آسمان کهف روزه داران عشق
که از بامداد ازل تا وقت مغرب ابد از کونین صائم بوده اند عشق
خویش در رؤی آن هلال از فرح یافت مقامشان بخشیده اند از بیخودی
دست بر دست زنند در لبی و ربک الله گویند بدایت یقین عاشقان را
نقل بشریت بر دارد و در نهایت ظاهر و باطنشان همه روح گرداند
چنی که صفتی مملکت و رئیس اهل ملامت آدم ثانی را فرمود رحمه الله
انحنی علی لو ازداد یقینا لمشی علی الهوی اشارت در الحرف ثالث
سبحان الذی اسری بعبده بسنگ گرد چون روح الله همه جان شد
بر کتب یقین بر آسمان شد لکن مرکب تفتیش چون هم علف رخش
توحید نشد نبود در مراتب بسرالط حد نانش نبشانند چون مصباح

جان ستیز

جان ستیزه همه نور یقین شده بود باب دریای انوار حدم ازاو کرد و عدم بشت چون
از عزت بتر اشد و از عکس جمالش جهان مصفا شد زبده حقیقتش بر شر
مقیض کرن امد قبضه قدرش از مقطع آهینه مرتوبیت برود بعثت توحید ز مرکب
بحر بدلست و در بیابان ازل و ابد سفر کرد انجا بیش از آدم و عالم العشق در باب
نزد معشوق قدم معروف شد چون باز آمد آیت الیاسی خلق را گفت
کنت نبیا و آدم بین الماء والطین ای بطرز قد افعال وای زبده نور حباب
وای نو عروس جلال در این یقین آیات عشق انسانی منقطع است صد هزار
شواهد در شاهد منطمس است شواهد در بدایت اهل یقین را در راه حق مراتب
عقول است چون یقین از وجود نور حق گیرند دلهای شواهد الست فی بعد ازان
بهیچ بر نگیرند تو ای نگار دست گیر مبتدیان عشق را که شاه مجلس عارفان
آشفته از زخم سنان مشوقی اگر بگیرند مدیره لاهوت پایه توحید کافرند
کرت از نبا یافت در هجران بکرم عاشقم با این همه ای دلجوئی عارفان
آرزوی خویش بود در ما نگر تا بدان نظرهای بر بام ازل بهم عشقت ما کوره
باغ آن عشق است عجب نایم چون تمامم که از صفات چون دارنن
زبان است دانم که در توحید حلول نیست تو را این در تن جز فضول است
اگر تو را دانم جز تشبیه نیست و اگر تو را بدانم جز تعطیل نیست چه خواهم
که آن حباب قدم را در این حباب پیدا کنند و در عاشقی مرا آن راک
دیوانه وشیدا کند نمای زیرکان دیوانه در مصحف باطل است حق را
صفاء صفت چون جانست را هم رنگ خود کرد اگر را را بدا خیر در عشق
نه از صاحبت چون ردی جو نیست در لیالی الوصال عارفان را در طریق

مطمئنه توحید مصباحست شعر کل وشانت مفرح رزرکان نهایتست
زلف عنبرافشانت سلسه دیوانکان هدایتست چون از کشی الحونی
لعل خاموش بلؤلؤ درسلک کبری هدام اهل ارباغ کشف دقیق مرغان
ازل کبری ای عقبت نثار زانها بی ای انونی حشمت نار را مداحی
هجر تو غم را بدایتست وصل تو دارا نهایتی ایست دراین میان عشق را ازنیست
ونایافت صد ولایتست حمرفانه عنبین طرارت رعود سان منتست
ودر راه جان ما از ان عرد سان صد نکار حبیت ای حریف تو از ما باب یز
که سا خلق تو را اسان است و مارا ازکان شعر بامن لبار زدانم بر تو سنگ بشنید
جانم موزدانی بر من کران براید الوصل السابع والعشرون فی قرنة الفاهی
اعلم بامی قرب ساب الله منه الیه فنه به له که مرغان تقدیس در رواح چون از
اغصان کل نشود صد ثانی بر ربند و لعد هواء الماء لقیس بر بند آشیانی
جز دل تمین قربت نباشد قرب بهان خانه ازلست که در ان کنوز
لطائف جمال قدمست اهل قرب در سرادق کبریا جون از عین مراهب
من تسنیم شراب قربت چشیدند و انفال انوار بر واخذ اسرار کشیدند
بران مشاهده از نور مکاشفه در جناح جانشان رسد از قهران بار بردهای
خودشان بسوزد بر در غیب غیب نی رمانند خودش بها از در لحه بقا
روی با ایشان نماید چون ان رمانند دران مرکشان بری دیکر از عشق هر رنگ
براید بران جناح چون روانه دکربار بپرند کرد شمع جلال در لکن قربت
نور وصلت نشان بسوزد چون جمله جناح از روح در روح بسوخت علم حقایق
در سرای ازل بنداخت ان علوم انوار های عشق ذوق شود در هوای قرب

قرب می آرد

قرب می برد هر زمان قرب قربش بعد لعد میشود و در بعد لعد از مفقود
منقطع میشود چون قربش بعد کشت حیرت همچون عشق شد جان از جانان
منهزم شود لحظات جلال و لوایح وصال حق دشتش کیرد از تحیر با مقام
قرب اید که قربش بنوازد چون جان ملازم خانه قرب اید در قرب هر رنگ
قرب شود و در رفاهیت لعنات و کشوف صفات ور تو انوار ذات
مستانس میشود و منتظر کشوف معینیات میشود عشق فرماید که دیوانه وار
نزد معشوق در ای خوف احلال از وصل جلال بار پس دارد جان را در قرب
صد هزار مقامست که هر یکی از ان عالمیان را اصوات زبان وصافان
معرفت اکر شرح ان کویند کوش اهل ملکوت نتوانند شنید و در لحه ایشان
در قرب نه بینند هم هیچ چشم نتوانند دید ما قران قرب را جز درد یدی
در دمنیت انفاسشان از ثقل بار معرفت از جان بر نمی اید اکر براید
یکی زان جز منزل عشق را نمی شاید ای رجا ده مصباح اقتباس این سوز نده
عاشق را بحق المعرفة بشناس نه تحت مرقعش معراج در معراج است
نه بیش سجاده اش بسوی تحقیق منهاج در منهاج است در صدف بحر تند
تحت بحر ملامت در کرائم اعلاق تمر ذکر است بیش در عشق ما جز
در صدف ملامت نیست جز عاشقی دلشوریده کی در سم زند برا اید عشق
سلامت نیست در قباب ملامت جان خواهی عشق از چشم حساد مفضوح نیست
و در پرده بی رسمی اسرار دلشان از اغیار محجوب دیکو لنست شعر لله در عشق
دان رسم ملامت برفتیر پاسبانان در شناس ان اب تلخ اندر بکار
الوصل الثامن والعشرون فی مکاشفة العاشقین اعلم یا اخی کشف الله

لك عجايب الملكوت وانوار الجبروت که کشف پنجم عشق است مطایا
محبت و شوق است بعد از قرب دیده جان عاشق را کشف در کشف است عقل را
کشف آیات است دل را کشف صفات است روح را کشف ذات است کشف آیات
طوق عشق آن نیست لیکن مشهود از ل ظهورش در شواهد جانانی است غذای این
عشق در این منزل از الایت کشف صفات عشق را از التفات حدثانی
مطهر کند کشف ذات جان عاشق را در جان عاشق مجرد کند کشف ملکوت
نقش اقتضا کند کشف جبروت جان را اسرار قدم با عشق [illegible] متهم شد آن
کشف جهان ملک و شهادت اقداح شراب عشق است کشف علم لدنی به
خود شراب عشق است چون جان از آن شراب خورد مست الست گشت
وهاله جان را بصبغ صبغة الله رشت کشف را نهایت نیست و عقل را
در کشف عشق روایت نه او کشف در کشف است ظاهر در باطن باطن در ظاهر
اخر در اول اول در اخر از کشف چگویم که کشف نشان ندارد و لسان انسان
در این باب بیان ندارد ما را در عشق روی تو بستان کشف است میل
جانم در آن بستان مست از ل کل حسن چیده است زیرا که نتایج غیب
نیم کار ادم در حسن آن روی تعبیه است دل را گفت که از بلاش بگریز
و در رنگ یکتائی عشقش رنگ هر کی میامیز در خوبی معشوق درد صاحب
و هجران عاشق و عشق را مگذشت زیرا که آن عشق با آن عشق در حقیقت
بگریزند که او دست [illegible] ای دل فرح بدیش چون نوش منقش [illegible] صد مدر برای
روی مکوش مکش تا حلقه بندگیش داری در گوش اوحکم بکند تو تن ز گوش
مکش الواقعة التاسع والعشرون فی مشاهدة العاشقین اعلم ایاک

ادراک الله

ادراک الله جمال جلاله که عاشق چون از عشق الف ترتیب یافت
و بنور افعال پیدا و بینا گشت و این منازل را که گفتیم بجان و دل بپیمود
بعد از مکاشفه مشاهده است تا در عشق است و مقام مشاهده عاشق را در دو
مقام در قسمت بمنزلی در عشق مقام سکر است و منزلی در عشق مقام صحو یکی
رست نه سکر تو خیزد در آن منزل عشق محو است لیکن هر مقامی را سکری
و صحوی است که اهل او تمکین و تلوین است نه تلوین و تمکین معارف که تلوین
و تمکین اهل شرایط مقامات است چون در عشق این سکر و صحو حاصل شد
قسم مقام التباس در مشاهده قسم صحو است و قسم مشاهده صرف در عشق
قسم محو است یعنی سکر در سکر مشاهده حق بی وسایط مند در عشق سکر بر سکر
تراکم شود سلطان مشاهده جان عاشق را محترق کند چون در فنا از فنا
هلاک جواهر رسید حق تعفف جمال صرف از مرات التباس کی
در مقام صحو نماید صحو در عشق منزل خلیل بود ع و از آن در التباس حلاوت
و گفت رب ارنی کیف تحیی الموتی سکر منزل کلیم بود ع صرف
مطلق خواست گفت رب ارنی انظر الیک هر دو مقام حبیب را
بود علم که در منزل صحو گفت ارنی الاشیاء کما هی رایت ربی فی
احسن صورة جاء الله من سینا و استعلن بساعیر و اشرق من جبال
فاران چون از حد نشان بگذشت بچشم جان مست هست از ل بدید
گفت لا احصی ثناء علیک سر قدم در این مرحله ظهور ذات بداند
در عالم و ادم ابوالدردا رضی الله عنه از دوست سؤال کرد از مقام صحو کی
جواب داد گفت رایت نورا ابن عباس رضی الله عنهما هم از دوست

سؤال کرد از مقام سکر بش جواب داد فرمود رأیت ربی و سایط الناس
در اشارت ثانی نیست اگر از مقام عشق نگرد جز رؤیت صرف قدم نیست
و این در جهان کس را مسلم نیست قلزم توحید است ولی دریای کشتی حدوث
است لاجرم حیات موحدان در این عالم جسمانی در بیابان زیرا که گرداب
فنا صد هزار باقی را فانی کند بدایت مشاهده صرف کشف است دیگر
خطابست انکه وصلت دل انکه خطاب یکتی و قربت انکه بر در لوایح
طلوع انوار کشف عجایب اسرار انکه جمال نیس گشته تسنیح بدیده رؤیت
و چشم جان عقل بیند این مقام را انچه گفتیم بدایت است انکه مشاهده در
مشاهده روح را بی نهایت است بقدر تمکین حق جمالش بنماید در بدایت
جان را در مشاهده درنگ نیست زیرا که سطوات ذات به خدمتش
از رؤیت در سکر کلی اندازد در ان وله دیده را دیده را قدرت دیدن نیست
چون بر سر مشاهده معرفت و وصلت در مشاهده دیر ماند لیکن هیجان
و هیجان وجدش از حلاوت جمال مضطرب دارد چون علل حدثانی
از روح محو شود روح با مشاهده خو کند و بعیت مشاهده در مقام صحو شود
انکه صاحی سکر الست و سکر ان صاحی تا در مشاهده بجائی رسد که خطاب
خاص در جمال بیش از حق بشنود محبت صرف عاشقان را انجا حاصل شود
تا در این مزار زیارت نکنند روی ان نگار طرار باش نی دیدن
مسلم نیست زیرا که طامات را در این منزل رقم نیست مستوریان نهوی
اگر بچشم غفلت ای جان بنگری از عکس چشم تو در تو نگرند در عشقشان
بلور مدار کبر الطبع استغنه بجانب نتوان رسید بای در ان دست کوتاهند

دعوی کنان

دعوی کنان بی معنی اند در این اینه نقش آدم نیست آدم را چه بینند
چون آدم را بی نقش آدم ندیدند زهی طره طرار است که در باغ عشق خرم
در خم هزار و در تهی حلقه سیم کارست که در هر بار دلو جز از آتش حسن صد هزار
رقم دارد شعر ای ترک ترا شمع جهانی خوانم من * وصل تو حیات جاودان
دانم من * خال رخ ترا و زلفین ترا * از رنگ رسن رسیم چه خوانم من *
الوصف الشاعرون فی محبة العاشقین اعلم اخی رزقک الله حقایق
المحبة که محبت را درجاتست ذروه علیاش محبت الهی است جز النهایات
عموم محبت در روایت کتاب مذکور است اما رحمة العقبیت محبان را
دو نوع است محبتی خاص و محبتی عام اما محبت عام از رؤیت طرادت
صنایع جمال ایات و شواهد افعال آیات آلا و نعما ترتیب یافت
کرامات و ایات و معجزات حسن ما به لطایف مقامات باشند
این صفات محبت پدید اورد از حق در دل پرستان لیکن مدارج
ایمانیست از آتش محبت معلول گویند در کتاب بیان این شواهد
بعضی پیدا شد اما محبت خاص خاصان را بعد از مشاهده است و اهل
مشاهده را اثر مشاهده است یکی هست از وجود انسانی ارواح را قبل از
اجساد در حضرت محمد چون جمع اورد با ز و سا ارواح در وجود الست بربکم
طوعا قالوا بلی لذت کلام در ان رسید از حق جمال خواستند
تا در عرفان بی حجاب شود حق حجاب جبروت برداشت و جمال
جلال ذات باشان نمود ارواح انبیاء و اولیا از نابش ساطع جمال و جلال
مست شدند تا هر قدم بی رسم حدثان پرستی کرده‌اند از ان ولا

مرا بت رتبت الهی محبتشان مزید میگردد زیرا که چون ارواح قدسی الصورت
خاکی در آمدند از سر آن عواطف پیشین جمله از بی کوی شدند و مهر انبساط یافتند
تا هر چه در آنجهان دیدند هم اورا دیدند چنانکه بعضی از خواص محبت گفته اند که
ما نظرت فی شیء الا و رایت الله فیه از نظر ظاهر خانی [illegible] هیچکس نیست
که از حق رؤیت بخواست و دعوی رؤیت بکرد در مجالسشان زبان عشق
همه را بست رب ارنی گوید پرسش منازل محبت ثانی در رؤیت ثانی یافتند
هرکه بعد از امتحان در حجاب الست جوهر روحش بعوارض بشری محجب نشود
و در جوهر روحش قهریات تأثیر نکند در مشاهده اول بی زحمت حد ثانی
اینجا باز یابد و محبت رحمت بیفزاید مشاهده سیم رؤیت اعظم است و آن
در سرای بقا باشد چون جسم و روح متجانس شوند غایت قرب آنجاست
بقدر مشاهده محبت می افزاید و هرگز از عارف منقطع نشود زیرا که محبوب را
حد مشاهده نیست لیکن خواص محبت را بقدر محبت مشاهده باشد مشاهده
عموم دیگر و مشاهده خصوص دیگر صدیق اکبر رضی الله عنه چون محبت و ایمانش
در محبت و ایمان صدیق افزون بود سید عالم صلعم فرمود که ابوبکر در کلی
خاص است چنانکه عموم بینند او تنها بیند چنانکه سید علیه السلام در حق وی
فرمود تجلی الجبار للخلق عامة و لابی بکر خاصة تا دانی که یافت بقدر دل است
نه هرکه درد خورد در محبت او محبوب است خاصان را مستی خاص است بعد از ان
مشاهده جمالست و در مقام مشاهده منازل است بقدر منازل محبت است
اصل محبت از رؤیت حسن و جمالست در رؤیت عظمت محبت را روا نیست
چون خلق ربانی در وصلت یابد از هر صفتی که مهیج محبت است محبتی بورزد

اگر انکار نبی

اگر انکار نبی این مذهب بدانی محبت خلق ذاتست همچنان روح است دوست قد ذاتست
از حلاوت یافت محبوب محب را مرافقت محبوب را شایق است
و مجنون عاشق است این خلق چون عشق است بجائی رسد که آیینه حق بود
که هرکه در او بنگرد بحق عاشق شود سیجعل لهم الرحمن ودا بحوالی و تفسیر والقیت
علیک محبة منی بدان حدیث درست بنده حق را شیوه گفتم عبودیت
و مقامت و کرامت تأثیر السنت چون حق المحبت دار ارادت بنده را
مرید و مراد و حبیب و محبوب کند شده شاهد حق شود نظر قدم در وی
نگرد و صفات خویش در پوشاند ای کران نه از راه حلول که او منزه از
حد ثانیست کاریست از فهم و عقل بیرون تا ظهور صفت بدانی الله
که تخلقوا باخلاق الله بکوانی چون ملتبس با نور حق شد حقش بنا صیت
ربوبیت بیار است از ان محبوب حق است که حق این محبت را از ان
خود نیست تا در عشق هم رنگ معشوق نشوی در عرب خانه وصال با معشوق
متحد نگردی محبت زمین شوق است و در ان زمین اشجار عشق است
از کنار قدم آب خورد و از سواقی ابد بجوی جان از ان اشجار آب برد
محبت در مشاهده بی عرفان محبت اهل کور تکلف است و محبت بعد از
عرفان محبت اهل معرفت است نهایت آن محبت بدایت این محبت است
و نهایت این بدایت توحید است چون عاشقان بسیف توحید در
مشهد تجرید در آیند زیرا که صد هزار عاشق نیست در خدمات تفرید گر زد
این جان و جهان در این عرصه من معزول و شاه تو مالست عشق با فانی
وکل تو خار است یک بوسه زلف تو در چنگ زنم صد بوسه بر ان

رخان گل رنگ زنم * در شیشه کنم مهر و هوای دگران * در پیش تو ای نگار سنگ وزنم *

الوصل الحادی والثلثون فی شوق العاشقین اعلم یا اخی شوقک الله که
چون محبت کامل شد هیمانی بر مشاهده علی الدوام در دل عاشق پدید آید که او را
منزعج کند از حدثان بشرب لقاء رحمن چون جان بجناح شوق در قرب
پرواز کند در قرب قرب بقوت شوق قرب بر مزید می آید زیرا که شوق
مقوی طیران روح است چندانکه پیش برد شوقش بیش باشد زیرا که در
سراب حیرت تشنگی شوق بر تشنگی است در مذهب عشاق وصل نیست
اگرچه نیز قصد نیست که در حدث در قدم نرسد پس شوق را حد نیست
رؤیت جلال جان را در شوق است و در آن رؤیت دو بال طلب در
شوق بر مشاهده و افزکشت چون چنین است که شوق عاشقان را زمرط یا
رحمت اسرار است لعالم الفواد و سبب جوامع عشق است سند مشتاقان
در پیش عاشقان در دعا نگفت اسئلک لذة النظر الی وجهک والشوق
الی لقائک وقال ابو سعید الخراز رحمه الله ملئت قلوبهم من المحبة
فطاروا الی الله طلبا و ما هوا الیه اشتیاقا فهنیئا لهم من قلوب مشتاق
الف بربه کلف ولف لیس لهم سکن غیره ولا ما الوف سواه شوق التی
دان ذر لوایح مشاهده که چون شعلهای آن در دل رسد حجب جذبانی
از دل بسوزد و مشاهده جمال و جلال رحمانی رساند قیل الشوق نار الله
اشعلها فی قلوب اولیائه حتی یحرق بها ما فی قلوبهم من الخواطر والارادات
والعوارض والحاجات شواقی شوق تا بحر عشق است و بحر عشق بحر شوق
در عین الله که عین قدم است خشک است زیرا که عاشق چون
بالمعشوق

با معشوق متحد شد شوق برخیزد و عشق هرگز خود برنخیزد بلکه عشق در نقص
و ما قدروا الله حق قدره عین هویت است شوق مرکب عشق دان و راکب
عشق بر مرکوب شوق تا دریای توحید بیش نرود اگر رود نه شوق ماند
و نه عشق عشق از شوق مزید گیرد از آن جهت که چون از آن کشتی بسواحل بحر مشاهده
نمی رسد دلالی عشق در اصداف تجلی جمال نمی باید جز بی مشتاق
اگر با حق انس گیرد منزل انس جانی را از غلاف انبساط غرفه بر روی
آفتاب تا آتش عشق در وی بنشاند در مجلس انس این مشتاق
با چون تو عروسی حریف شود که تو مستانسان را اسباب انس حقیقی
محققان شایق را شکوفه بستان معرفتی از کاس انس تو شراب
رحیق توان خورد ای فرح بخت هیچ مگردان ای که در وصال کاه جوانی
مرده بر ما جفا کنی و از ما وفا نخری در این میان ما شوقی و رعنائی
رضا حاجت در عاشقی چه دردسری * گر با تو وفا کنم نباشد سود *
ور با تو جفا کنم بیازاری زود * مانند لبان تو نمیبینم باید تو نیکوئی
و بر او خوش دوخن الود الوصل الثانی والثلثون فی حقایق
العشق اعلم یا اخی رزقک الله و اکرمک بعشق اهل الکمال که خدا
سبحانه و تعالی ازلا و ابدا ذات قدیمش موصوف است بصفات
قدیمش از جمله صفات حق یکی عشق است نفس خود را بنفس خود
عاشق بود پس عشق و عاشق و معشوق خود بود از آن عشق نیک آمد
که صفت اوست و او از تغیر حدثان منزه است عشق کمال محبت
و محبت صفت حق است در اسم غلط مشو که عشق و محبت یکی است

صفت اوست و قایم باوست در ان تغیر نیست بلکه بخود عاشق است تغیر حدثانی
در او روا نیست محبت حق چنین دان که علم او لم یزل محبتا بنفسه لنفسه کما انه لم یزل
عالما بنفسه ربما نظر الی نفسه بنفسه القام در احدیتش نیست چون خواست که
کنز ذات بمفتاح صفات بگشاید ارواح عارفان را بجمال عشق و بر آن تجلی
کرد و الصفات خاص بر ایشان ظاهر شد ایشان از هر صفتی لباسی یافتند از علم
علم و از قدرت قدرت و از سمع سمع و از بصر بصر و از کلام کلام و از ارادت
ارادت و از حیوة حیوة و از جمال جمال و از عظمت عظمت و از بقا بقا
و از محبت محبت و از عشق عشق این همه او بود و او در ایشان ظاهر بود تا سر صفات در
ایشان آمد صفت ایشان بدان تا شر قایم گشت صفت بذات قایم است
از حلول در این عالم هیچ نیست العبد عبد و الرب رب پس اهل عشق
قدیمیت عاشق حق را عشق بلحان قدیم است عشق سلسله رمش قدیمیت
قدیمیت که کرد در حنت جان عاشق برآمده است عشق سیفی است که از
عالم سر حدوث بر میدارد سر کوه بانه صفاتست که جان عاشق چون
بدان کار مشغول شد تا خود عشق گشت از آن ذروه بزیر نتوانند آمد هر که معشوق
حق شد و عاشق حق شد در عشق همرنگ حق شد چون عاشق همرنگ
حق شد عاشق و معشوق یکرنگ شدند آنگاه عاشق در مملکت حق حاکم
شود چون حق بر او غالب شد قالب صورتش حقانی است تفتیش
روحانیست جانش ربانی است مراد مرادست در جهان از صفاتست
گفتنش معجز است باید عشق چون پیدا شد صفت عاشق عشق گشت
عاشق مرکب عشق است خاک آن مرکب سرمایه نیست است عشق از

مشاهده کلست

مشاهده کلست در رویت صرف صفات عشق بر عشق است کمال
در عشق نیست زیرا که معشوق را نهایت نیست بی جهت کمال عشق عین
کمالست عشق در عشق کم نیست، لا عشق از تاثیر قهر خم نیست
چون عشق رسوخ گیرد در دفتر عاشق عاشق را صد هزار عشق است اصل
عشق و حلاوت عشق از کشف جمال و جلال است و نهایت مشهد عاشقان
او همه جمال است اگر نماید لیکن چون از جمال تجلی عظمت کنند نه عشق
باشد و نه عاشق زیرا که محل فنای عشق است منفردان عشق چون بعالمیت
عشق رسیده اند چون بدانند که بدانند دانند که هیچ ذره اند
ذره از کشف جمالش صد هزار جان نبی و ولی را واله کرده همه بازیگران
درگه عشق اوئید معلوم شد که جمله خود را آلتی او دانسته اوئید عشق کمالیت
که از کمال حق است چون در عاشق نشود از صرف حدوثیت
بکمال الهیت ظاهر و باطنش ربانی شود معدن ازلی طلب کند در
حوادث دهور و صروف زمان و تاثیر مکان متغیر نشود چون در
عین کمال بود سرا در ربوبیت بر خیزد و عاشق ربانی با معدن ازلی
برد در لطفی که در اکناف کرم محفوظ باشد و ارواح قدسی در حضیره
قدس از تغییر عالم محجوب نباشد چون نقل از مقام بمقام نباشد هر که
بعشق حق زنده شد دگر موت بروی راه نیابد به تیغ عشق کشته
که را حیوة باقی که از شمشیر ترکی نشان ندهد کسی احیاء قتلی عند الله
ارواح الشهداء فی اجواف طیر خضر قتیل الله الی احیاء عند
ربهم و معلوم است که فرخود من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا

چون عاشق هم نیست عشق شد چون عشق بمعدن اصلی باز شود عاشق را هم اندر
خود کرده بقرب معشوق باز رساند تا چون روحانیان ملکوت در اعلی علیین
ساکنان ملائکه پرند مثل خضر و الیاس و ادریس و عیسی ع چون صفت
ربانی شد سماوی گشتند کونین ایشان را مسخر شود هر جا که خواهند راه نمایند
مثل خلیل و کلیم و هارون و حبیب م اوشان را در جمله اکوان ببینند و بشناسند
بعضی را جام شراب بکلّ رانند مثل ابوبکر و عمر و عثمان و علی و سلمان و ابو ذر
و حذیفه و اویس قرنی و ثابت بنانی رضوان الله علیهم اجمعین و بعضی را
لحوق کلی پدید آید و حجاب کلی برخیزد چون از وطن خاکی بعالم پاکی نقل
کنند تا حجاب عزت دیگر باز نشنید چنانکه ذو النون مصری رحمه الله
خبر داد و گفت روزی در بادیه میرفتم جوانی دیدم جان تسلیم حق میکرد
اثر عرفان بر رویش بشناختم گفتم یا اخی بگوی لا اله الا الله جوان
گفت [illegible] زاری میان من و حق جز حجاب کبریا نمانده است
[illegible] او را یاد کن نشانی چنین عجیب است و احوال ایشان
چنین [illegible] عالم طبیعت قفس مرغ عشق نیست عاشق در جهان [illegible]
ضاقت علیهم الارض صفت ایشان است عشق بی جان [illegible]
باشد مرغ دانا قفص شکن باشد صدف جان محل در عشق است
و جان با فنای است القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن والارواح
فی یمین الرحمن در عشق مقصود نیست و عشق با مقصود محمود نیست
عشق و مقصود کافری باشد عاشق از جان خود بری باشد نفس را در عالم
عشق قدم نیست زانکه عقل و نفس در راه عشق با هم نیست عشق مرغ جانی

کداز است

کداز است عشق جانی را چون کبوتر و باز است [illegible] بکند تحقیق نفس بزه
قبول نکند باز مرغش بکند شکار امر و نهی در راه عشق منسوخ است کفر و دین
از سرای عشق محجوب است آفاق در اشراق عشق محترق است کونین در تحت
سم رخش عشق مضمحل است کفر و دین عقل ناتمام بود عشق با کفر و دین
کدام بود مثل الشمس که عشق رهبر اوست کفر و دین [illegible] در او نیست
هر چه در کاینات جزو و کل اند همه در راه عشق هیچ بلند نیست گوهر عشق
از [illegible] بوده است در آن عالم جانی و عقل را راه نبوده است الحکمه را راه
عشق روی ننماید جوهر صفتش از این خاکدان بر باید عشق برتر
ز عقل و از جانست لی مع الله وقت مولانا است در عاشق کبری
و کافری نیست بد خوئی و املهی نیست کمال تحیر صفت عاشقانست
خضوع و خشوع صفت بیدلان است طفل را باز عشق پیر کند
پادشه را عشق [illegible] کند بهشت جای زاهدان است کنشت خرابات
عاشقان است تا نرسیدی که در عشق نیست ناتوانی در عشق نیست
آنچه گفتیم هر صفت عشق عاشق نیست نهایت عشق بدایت
معرفت است در معرفت عشق بر کمال است گر عاشق با معشوق
همرنگ شود مقام توحید یافت اگر در معرفت متحیر شود مقام
معرفت یافت نیست پای عشق با دین [illegible] مقام است چون عارف
شد از صفات معرفتش صفات حق روی نماید ذکر ذاتی و ذکر
صفاتی جدا در قدم حکمت ازلی جمع عین قدم تفرقه در افعال
یکلی در استقامت در رؤیت بقاء عین حقیقت اسرار علم،

از سر اصطلاح عشق عاشق را برون برد و صول معروف از درد عشقش دل بستانند در حضرت
مجد ملک پیدا شد در ملک ربوبیت صفت الوهیت تصرف کند سعادت
کبری یافت اگر باز عشقش بشاهده توحید برد و وصول موجد بیابد شهود عین یابد
کانه هو شود توحیدش از ذهمت حدثان منفرد کند مرکب تفرید علم تجرید
شود رویتش خورشا هده کبریاء عظمت و بقاء و قدم از لیات و ابدیات بیابد
در این منازل عشق نماند تر توحید اصدات و حدانی از ذل لذت عشق بیابد
عالم جمال صفت اگر هست نماید اجلال در اجلال و تعظیم در تعظیم هیبت
قبض از کوب عظمت بسط از نشاط وجدان معرفت در معرفت حرکت
در حرمت حشمت در احتشام الالوهیت انوار عظام سکر در سکر از مشاهده ظهور
قدم دله در دله در بحر ازل دهشت در دهشت ار فرد انیت اید صحو از او
بقا و فنا از ناشر سطوت انوار ذات بقا از تاثیر جمال نفس کلی در ان
منزل نه حظوظ حدثانی نه افات نفسانی نه از انها طوق در موحد بسیط
پدید اید چون در لجه بحر قدم عین جمع از اوصاف مخلوقی مقدس شد
محل اتحاد یافت انکه شطحیات گوید از اینجا بود حدیث سبحانی لیس
فی جبتی و سر انا الحق اگر بدانی از آن سر مرغزار توحید و شهود میدان
تجرید شبلی رحمة الله علیه شنو اکه روزی در مجلس موحدان رمز ان حدیث
در میتی پیدا کرد چون سکر وجد بر او غالب شد گفت ما رکبت خطوات
فی نقل الا ان فلا الله اذا الکثرت الالی چون بدان عالم رسید این فعل حق
ربانی دو ثانی از لیه و ابدیت که همه ابو سعید الخراز لله رفین با یزید
ار گفت سبحانی نه در جهل گفت دو میدانی از زبانی که در نطق گفت

الموحد کشو...

راز بگیند گو انا الحق بگفت ‌ این بود که گفتیم قصه عاشقان از روحانی و دیانتی
ای غنبر صفت چشم تو ز افعال دیده ای تو سحر غمزه جادوئیت عاشقان موحد را
هاروت و ماروت عشق تو مرکز فلک لا یزالیست اگر چه در ان عشق
عاشقان را از حدثان هزار ناله در ازلیت در رنگ شقایق حسن تو
دیده جان را صد تجلی است در شیوه آن چشم عقل کل را در مجلس معنی
صد تنزلی است ‌ آن کس دانند حالت دل مسکینم کو را هم از این بند
مکاشفه باشد بگویم که مصباح صفات در مشکوه ایات است عاشقان
موحد را در این فصل بس عبارات است در این بیت ان تو العجب
عاشق ان من لبی شایق الی المعنیث حسین ابن منصور رحمه الله در حق زده
از ان سطح بسی رمزها و اشارات است در سکر توحید از دیده یکتا بین
جری چون مشتر اند و بگفت سبحان من اظهر ناسوته سر سنا لاهوته
الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهرا فی صورة الاکل والشارب والشیع

تم الکتاب بحمد الله و حسن توفیقه والصلوة علی
سید العاشقین و امام الناطقین عشقا محبوب
الاهوته فی قفص الناسوته و علی اله و اصحابه الطاهرین
المعصومین

اللهم نور قلوبنا بنور حکمتک و ثبت لحوسنا مرام ذکرک و حلاوت مناجاتک
و لذت کلامک و روح ارواحنا بلطفک و قرر عیوننا بمحبتک انک علی ما تشاء قدیر
اللهم روح قلوبنا بشاهدة جلالک و ارنا عجایب ملکوتک و اجعل لنا حظا
من لطف انسک و اجعل لنا من عذابک رفقا برحمتک یا ارحم الراحمین

۸۵ برگ

۸۱

[illegible]

نجبا	قطب	اوتاد	ابدال
۳۶	۱	۴	۷
۴			

۱۲۹۹

[illegible] ربیع [illegible]

[illegible] مشهد [illegible] سنه ۵

[illegible]

[illegible]